



کلیات
Kollīāt
١١٧٦

دیوان ایرج میرزا

هلاقب بجلال‌الملک

Kollīāt

مشتمل بر مقدمه و قصاید و غزلیات و مشنویات

لاریه: خسرو - ایرج

حق چاپ محفوظ و منحصر است به

کتابخانه مظفری

بها: ۷۰ ریال

۳۰۳۹۱۴
تلفن { ۳۵۲۹۱

خیابان باب‌همایون

چاپ علمی

LIBRARY

757099

UNIVERSITY OF TORONTO

PK

6561

175A

19--

دوره زندگی ایرج میرزا

ایرج میرزا «جالالالممالک» فرزند صدرالشعراء
غلام‌حسین میرزا پسرزاده فتحعلی‌شاه قاجار در اوایل ماه
رمضان سال ۱۲۹۱ هجری قمری در تبریز متولد شده است.

ایرج میرزا - با وجود صغر سن در خدمت دو استاد بزرگ
آقا محمد تقی «عارف‌اصفهانی» و میرزا نصرالله «بهارشروانی»
تلهم کرده در هنگام رشد برای تکمیل زبان فرانسه و مقدمات
علوم معاصر به مدرسه دارالفنون تبریز وارد شده و خارج از مدرسه
بیز از حوزه درس آشیانی برای تحصیل منطق و فلسفة و معانی
و بیان استقاده میکرد.

مرحوم حسنعلی خان «امیر اظام گروسی» چون استعداد
و افراد حق قریحه و ذوق سرشار او را بگفتن اشعار تحریض و
بدادن صلات و جوانزش و بقص کرد درس شانزده سالگی متأهل
شد و پس از مرگ پدر بورانی اداره دعیت بخدمات دولتی داخل شد.

ایرج در سال ۱۳۰۹ که به بود دشمن میرحله عمر قدم
میگذاشت از صرف و ایعاد (منظور الدستاه) باقب مدیرالشعرائی
ملحق گردید و مجبور شد در ایجاد رسمی تصانیف و مدائیح سلام
بسازد و بخواند !!

از آنها که مدحه ساری برخلاف تقدیمه و سبک او بود در
صلی تقدیمه ای که برای مرحوم امیر اظام ساخته از قبول لقب فخر -
الشعرائی و صدرالشعرائی امتناع خود را تصریح کرده است.

ایرج همواره غمگین و مترصد استخلاص از این شغل نامطبوع بود تادر اوائل سلطنت مظفر الدین شاه که پیشکاری آذر با یجان بعهد مرحوم میرزا علیخان امین الدوله و اگذارشده معظم له ایرج را منشی مخصوص خود قرارداده و چون برای اشغال مقام صدرات بتهران باز میگشت شاهزاده را نیز با خود بتهران آورد (۱۳۱۴) منشآت خط کرمان و یزدرا باو محول داشت پس از چندی با دیر حضور «قوام السلطنه» عازم اروپا شده در مراجع از راه تبریز مرحوم حسینعلی خان نظام السلطنه پیشکار آذر با یجان مقدم شاهزاده را گرامی داشته اطاق تجارت را بوی سپرد.

ایرج در ۱۳۱۸ با تفاق نظام السلطنه بطهران آمد و در ۱۳۱۹ بخمسه وزنجان رفت شاهزاده از مشاغل گوناگون بقول خود، گوردداری سلطان رفتن - بله قربان بله قربان گفتن بستک آمده و همواره شاکی بود لذا توسط مستشاران بلژیکی درداره گمرک داخل شده چندی در گمرک کرمانشاه مدتی در ریاست صندوق پست گمرک کرستان مشغول خدمت بود و بواسطه جلوگیری از مختلسین گمرک مخصوصاً بلژیکیائی که اختلاس را با پیشرفت سیاست روز توأم اجرامی کردند از گمرک کناره کرده در سال ۱۳۲۶ بتهران آمد.

گاهی که بذکر سرگذشت ایام جوانی خود میپرداخت از سیماهی گرفته او بخوبی معلوم میشد که بروزگار گذشته اسف میخورد و با آه و حزن مخصوصی این شعر خود را آهسته زمزمه میگرد.

یاد ایام جزو ازی جیگر م خون نیکر د
 خوب شد پیر شدم کیم کیم و نیسان آمد
 در باره مسیر و طیت فارمان و زارت هر حومه مر غصه فلی صیغه الموله
 د خل خدمت مارف شده کات، آن و زارت ده از اتفاق سه، تا آخر هم
 هر روز بیان مهر صرحوم مسیع ۱۳۲۰، ام واقع بود (۱۳۲۵-۱۳۲۶).
 در سال ۱۳۲۶ با هدایت هر حومه مهندی مخفر السلطنه به
 قرداخه ای آذربایجان هدایت احتماله فرام خود درمه عارف به تبریز
 رفت، و کائینه ای انتی را که آنوقت ساخته، بداشت تأسیس کرد و
 از راه فتحوار بشهر ان باز گشته، روز زارت هر هنگ موفق بتأسیس
 اداره عتیقات شد در سال بعد بسته معاونت حکومت به اصفهان رفته
 و چندی بحکومت آباده مأمور شده دوباره بکمرک داخل گشته
 «به پندر پهلوی» رفت در مراجعت از آنجا از کار گمرک کناره
 گرفته داخل وزارت مالیه شده ۱۳۳۳ ریاست دفتر محکمات را
 بعد از گرفته در سنه ۱۳۳۴ فرزند ارشادش جعفر فلی میرزا انتخار
 وزندگانی را بر او تلخ کرد .

پس از این وادمه جیگر خراش طهران را ترک گفت بسمت
 معاونت مالیه بخراسان رفت و از ورود مستشاران امریکانی ببعد
 گاهی تفتیش وزمانی شغل معاونت زاداشت تا رفته رفته از کار
 و مخصوصاً از شغل تفتیش خسته شده بتهرا ان آمد و منتظر خدمت
 شد . یکسال و نیم در تهران توقف داشت و همواره منزلش محفل
 دوستداران علم و ادب بود تا روز دوشنبه ۲۷ ماه سعیان ۱۳۴۳
 مطابق ۲۲ اسفند ۱۳۰۴ یک ساعت بفروب در اثر سکته قلبی دار

فانی را بدرود گفته و طومار زندگانی را درهم پیچید.
 ایرج هیرزا زبان فرانسه را بحد کمال میدانست و در
 تحصیل السنّه عربی و روسی و ترکی زحمات زیادی کشیده بعلاوه
 آثار منثوره اش با آن خط زیبائی که مینوشت هر یمند هر امثال
 شنونده افکارش مفتون میکند. ایرج همانطور که از مجموعه
 اشعارش پیداست ابتکار و اجتهد و سبک خاصی داشته.

خود فروشی ندارد همه جا بازبانی ساده و بدون تصنیع
 سخن میگوید. که همه کس آنرا فهم میکند و از آن محفظوظ میشود.
 در اوائل زندگانی اخلاق نامناسب و دنی پرور اجتماع
 نتوانست اورا هم یک شاعر متملق درباری درآورد زیرا روح
 قری و علمی مستغنى اود رمقابل تمام تضییقات محیط استقامت کرده
 استقلال ذاتی خود را ازدست نداد.

ایرج برخلاف اکثر سخنوران عصر از دایره الفاظ گامی
 فراتر گذاشته ترجمان صادق و معرف حقیقی احساسات خویش
 گشت.

چنانکه میتوان گفت ایرج هرچه احساس میکند همان
 را بر استی میگوید همیشه از تصنیع و بخود بستن فکری که در او
 نیست احتراز میجوید بالاخره همین روح نیرومند که او را از
 گرداب تصنیع و دروغ بساحل زاستی کشانده آئینه اش را نیز از هر
 زنگی زدوده و بقدزی صاف و عاری از کدورت کرده که بهتر
 از هر کس میداند انقلاب ادبی را باید از کجا شروع و فکر خراب
 جامعه ای را بروی چدیا یه قوی گذاشت و درست بهمان نتعله ای

که منشاء این همه مستی و عدم اتکاء بنفس واستقلال فکر شده رخنه کرده میخواهد و رکز نفل خرافات را تکان داده بنایی را که بایه افکار عامه بر آن استوار شده است ازین واژه کون کند و مینوان گفت که تاحدی نیز موفق شده و بسا موهم پرستان گمراه را که باید بست بی تکلف و رو ان خود برآه راست کشانده است.

اما افسوس این محیط نه تنها مردمی افکار نیست بلکه اکثر افراد را پس از هزاران کشمکش بوسائل مخرب قوی آلوده ساخته و بخاموش کردن جراغ فکر و ادار میکند. با وجود اینکه ایرج در هم‌جا بالای محیط قرار گرفته و فکر قوی خویش را بر آن حکم فرمای ساخته متأسفانه از این حیث در تحت تأثیر محیط واقع گشته است.

نمیجه آنکه در او اخر ضعف مزاج بزرگترین مانع نیل باززویی بلندی است که این شاعر متجدد در سردارد. ضعف بی مورد قو است که از نتایج تأثیر این محیط کهنه برست است با فکر قوی و متجدد این شاعر که دشمن‌وی بشمار می‌رند در کشمکشند این کشمکش بمرگ ناکهانی ایرج نیز اکتفا نکرده بلکه هنوز هم مانع نشر افکار اوست !!!

خسرو - ایرج

ممه نه خل بک ریسم	شکه طباک دن دستینم
مهابان هجریسم	ممه بیم عفورد طرسیم
دکارده تیم دور ایسم	اشرفت بحیت نام عاز
ماگر و د دلم بر پسیم	د طمه مسی مادریت
درست از طمه همچیم	شکر دریم کز طلعت
ایقین را هر ایسم	چونکه حس د طمه را بیان
هیچی صرف سید ایسم	گرمه د شمش بھی طنه
جن دل بکان بیم	در دره قوت بھی طنه

(نمونه‌ای از خط ایرج هیرزا)

دیوان ایرج میرزا

بسم الله الرحمن الرحيم

زیرا

پستان بدhen گرفتن آموخت	گویند مرا چو زاد مادر
سیدار نشست و خفتن آموخت	شبها بر کاهواره من
تسا شیوه راه رفتن آموخت	دستم بگرفت و پا پیا برد
الفاظ نهاد و گفتن آموخت	یک حرف و دو حرف برزبانم
بر غنچه گل شکفتن آموخت	لبخند نهاد بر لب من
تا هستم و هست دارمش دوست	بس هستی من ذهستی اوست

پسر بی ادب و بی هنر

پسر بی ادب و بی هنری	داشت عباسقلی خان پسری
کلمft خانه ز دستش بامان	اسم او بود علی مردان خان
۵۰۵ از او بدمشان می آمد	بسکه بود آن پسره خیره و بد
دهنش را به لله کج میکرد	هر جه میگفت الله ایچ میکرد
بعجه گنجشک در آوردی زود	هر کجا لانه گنجشکی بود
مادرش مات که این چه شکم است	هر چه میدادند میگفت کم است
نه معلم نه لله نه نوکر	نه بدر راضی از او نه مادر
تو مشو مثل علمی مردان خان	ای پسر جان من این قصه بخوان

هشتم

بسیک سخنور ن باختر

« مصروعهای اول ایات با »

« یکدیگر قافیه است و »

« همچنین مصروعهای دوم هر بیت

اینجا است که ایرج طرح شعر
نوین را بایه‌گذاری کرده و می‌
توان در حقیقت ایرج را پایه
گذار اولیه طرز نوین شعر دانست

صیحدم کاین طاهر چرخ آشیان آفتایی گردد از بالای کوه
تافته رخ ، بال کوبان پر زنان از پربالش چمن گیرد شکوه
نغمه خوان مرغ سحر بر شاخصار
بینی آن پروانه خوش خال و خط جسته بیرون از غلاف پیرهن
با پربالی پر از زرین نقط سر زند یک یک بگلهای چمن
بوسد این را غبف و آن را عذر



همچنان آن طفلک شیرین زبان بارخی سرخ و سپید از شیر و خون
آن دوچشم برق زن چون اختران سر کند شادان زشاد یچه برون
بنگرد اطراف خود را شاد خوار
با تسمهای شیرین تر زقند همچو پرواوه گشاید بال و پر
بر جهد از جاچو از مجمر سپند دست مادر بوسد و روی پدر
این در آغوشش کشد آن در کنار

پروانه خانگی

صیحدم کاین مرغ کیهان آشیان بال بگشاید فراز کوهسار
پرده شب را نماید تارو مار پنجه و منقار نور افshan او
در چمن پروانه عاشق منش آن کل جاندار خوش نقش و نگار
از غلاف پیرهن آید برون پیرهن بر تن درد از عشق یار

بر بر د زین کل بآن کل شادمان بوسداین راغب غب و آنرا عذر

همچنان آن طفلک شیرین زبان در اطافت آمده چونگل بیار
سالم و سرخ و سپید و چاق و گرد با دوچشم چون ستاره نور بار
همچو گوهر کز صدف آید از شادیچه بیرون شادخوار
بسکرد بر گلبان خانگی بال بگشاید همی بروانه وار
دست مادر بوسد و روی پدر این در آغوشش کشد آن در کنار
بمناسبت فقدان پدر

عجبنا چرخ بود دشمن من
زین ستمکر فلك اهریمن
همه پاتا سر رنج است و معن
بلکه گرگین هزاران ییژن
طمع راحت ازین دهر فتن:
آب سانی بود اندر هاون
خانه‌ای نیست از او بی‌شیون
گرد بیت الحزنی را مسکن
مسکن خویش کنم بیت حزن
روزی از یوسف او پیراهن:
زانکه پیراهن وی گشت کفن
پیرهن باد کفن در تن من
چشم یعقوب از آتشد روشن
پیرهن خواهم درید بتن
مرنیت گویم، خاکم بدhen
اخطل واعشی و حسان و حسن

شکوه بر چرخ برنداز دشمن
الله الله به که باید نالید
همه سرتا پامکراست و فریب
گرگ خوانخوار هزاران یوسف
طلب شادی ازاین چرخ حزون
باد بیزی بود اندر غربال
کلبه‌ای نیست از آن به ماتم
گر ز بهر پسر خود یعقوب
من ذ بهر پدر خود زین پس
داشت یعقوب امیدی که رسد
بر یعقوب من آنهم نبود
پیرهن گشت کفن در تن او
چونکه پیراهن یوسف را دید
من ذ پیراهن این یعقوب م
پدرا رفتی و من از پس تو
گر بر اتلال و دمن گریه کنند

عوض نوحه بر اتلال و دمن
آتشت آب نمایید آهن
کشته تا شده چرخ کهن
تا چه یابی تو از آن پاداشن
خانه‌ای نیست که ماند روشن
وز چراغی که تو دیزی روغن
سرخ گردد بافق پیرامن
بارهای کهشت بر گردن
هر شبی کانجمن آری ز پرن
نبود دافع زحمت ج-وشن
وز تو بگریخت ندارد بهمن
تا هرا ، کف نهلهی از دامن

در سر قبر تو من نوحه کنم
آهن ارباشم در تاب و توان
ای کهنه چرخ بسی تازه جوان
ذین همه ظلم که بامن کردی
خاطری نیست که باشد شادان
از ایاغنی که تو بخشی باده
نه شعاع است که هرشام ترا
خم ازانگشت ترا پشت که هست
انجمنها ز تو ویران گردد
نبود رافع زهرت تریاق
با تو آویخت نیارد رسنم
نهلم دامن شهرا از کف

«غزل»

حرب افسرده کند دل چو زحد در گذرد
آب حیوان بکشد نیز چو از سر گذرد
این همه نقش که بر صحنه گیتی پیداست
سینما نیست که از دیده اختر گذرد
آنمه شوکت و ناموس شهان آخر کار
چند سطیری است که بر صفحه دفتر گذرد
عاقبت در دوشه خط جمع شود از بدونیک
آنچه یک عمر بدارا و سکندر گذرد
من از این زندگی یک نهنج آزرده شدم
گرچو قند است نخواهم که مکر ر گذرد
گرهمه دیدن یک سلسله مکروهات است
کاش این عمر گرانمایه سبکتر گذرد

تو از این خلعت هستی چه تفاخر داری
 این لباسی است که بر بیکر هر خر گذرد
 آه از آن روز که بی کسب هنر شام شود
 وای از آن شام که بی مطرب و ساغر گذرد
 لحظه‌ای پیش نبود آنچه ز عمر تو گذشت
 و آنچه باقیست بیک لحظه دیگر گذرد
 ای وطن زینه این بنای تو کس یافت نشد
 که براه تو بگویم ذ سر ، از زر گذرد
 نه شریف العلماء بگذرد از سیم سفید
 نه دنیس الوزراء از زر احمر گذرد
 گر بمحشر هم از این جنس دوپا در کارند
 وای از آن طرز مظالم که بمحشر گذرد
 ور یکی زان همه عمال بود ایرانی
 کلمه‌ها بین خداوند و بسمیر گذرد
 عنقریب است که از عشق تو چون پیراهن
 سینه را چاک کند «ایرج» و از سر گذرد

در باره مستشاران امریکانی

رسد از آستان بر تو بلا نی
 نه مأموری که المأمور معذور
 بیاری مستشاری با تخصص
 که باشد مرتع سبزی در ایران
 خصوصاً یک خر یالا بلندی
 نه از افسار میترسد نه زنجیر
 وجیه المله و مقبول بودند
 زبان خر «خلج» میداندو بس

نه بینی خیر از دنیا «علانی»
 ترا کردیم ای گوساله مأمور
 که بنمانی در آمریکا تنفس
 در امریکا بخرها کردی اعلان
 زنوع خود فرستادی کمندی
 چموش و بدلگام و خام و گه گیر
 خران داخلی معقول بودند
 که باشد این مثل منظور هر کس

نہ تنہا مرتع ما را چریدند پدرست صاحبان بر سبزه ۵ ریال نہ

مخالفت با معاهده ۱۹۰۷

عهدی بسته است تازه امسال
زین پس نکنند هیچ اهمال
بنشته و فارغند از این حال
بر باد رود دکان بقال

گویند که انگلیس با روس
کاندر پلتیک هم در ایران
افسوس که کافیان این مملک
کز صلح میان گر به و موش

قبله ما

مدتی در عقب سر نگردند
چشم حجاج بدنبال سر است
باز با کوی تو دارم سروکار
چشم بر کوی تو دارم شب و روز
چون کنم صرف نظر مال منی
مردم دیده ما، قبله نماست

حاجیان رخت چواز مکه برند
تا بجایی که حرم در نظر است
منهم از کوی تو گر بستم بار
چشم دل سوی تو دارم شب و روز
تو صنم قبله آمال منی
روی رخشندۀ تو، قبله ماست

پرده برافکن

با غمزاتی که تو خانم کنی
پرده برافکن که تلاطم کنی
تا تو گل اندام تکلم کنی
تا تو برفتار تقدم کنی
تو زمن ابراز تأالم کنی
کز دگران بیشترم کم کنی

جان بلب عاشق بیدل رسد
دریا دریا بتوضیح اندر است
غزیچه بگلدار خموشی کند
سر و ستاده است مؤدب بجای
من بتو اظهار تعشق کنم
از دگران بیشترم دار دوست

فقطه

کوئی که تو رسوانی من با تو نیامیزم
رسوا تو مرا کردی پیش همه مرد و زن
خواهم که رخت بینم بی واسطه عینک
خواهم که برت کیرم بی حائل پیراهن

گار فرما و گار گو

شنیدم کار فرمائی نظر کرد ز روی کبر و نخوت کار گر را
 روان کار گر از وی بیازرد که بس کوتاه دانست آن نظر را
 بگفت ای گنجورا این نخوت از چیست چو مزد رنج بخشی رنجبر را
 من از آن رنجبر کشتم که دیگر نبینم روی کبر گنجور را
 تو از من زور خواهی من ز تو زر چه منت داشت باید یکدیگر را
 توبه من میدهی کر بدراه سیم منت فرزند این خود شید پر نور
 مدامش چشم روشن باز باشد زنی یک بیل اگر چون من در این خاک
 نهال سعی بنشانم در این باع خواهم چون شراب کس بخواری
 ز من زورو ز تو زر این بآن در فشانم از جیبن گوهر در این خاک
 نه باقی دارد این دفتر نه فاضل بکس چون رایگان چیزی نبخشند
 چرا بر یکدیگر منت گذارند

ای شوخ پسر

فکر آن باش که سال دگر ای شوخ پسر
 روز گار تو دگر گردد و کار تو دگر
 حسن تو بسته بموئیست ز من رنجه مشو
 گر ز روز بد تو بر تو شدم یاد آور
 بر تو این موی بود اقرب من حبل ورید
 ای تو در دیده من اشی من نور بصر

موی آنست که چون سر زند از عارض تو
 همه اعضا یت تغییر کند با تا سر
 نه دگر و صف کند کس سر زلفت بعییر
 نه دگر مدح کند کس اب اعلت بشکر
 نه دگر باشد روی تو چو ماه نخشش
 نه دگر ماند قد تو بسر و کشمر
 گوشت آن گوشت اما نبود همچو صدف
 چشمت آن چشمست اما نبود چون عبهر
 طرهات طره پیشست ولی کو زنجیر
 سینه ات سینه قبلست ولی کو مرمر
 همچو این مو که کند منع ورود از عاشق
 خار آهن نکند دفع هجوم از سنگر
 نه دگر کس ذ قفای تو فتد در کوچه
 نه دگر کس بهوای تو ستد در معبر
 آنکه بر در بود امسال دو چشم شب و روز
 که تو باز آئی و برخیز دو گیردت بیر
 سال نو چون بدر خانه او پای نهی
 خادم و حاجب او عندر تو خواهد بدر
 نه کم از موری در فکر زمستانت باش
 پیش کاین مو برخت چون مور آرد لشکر
 من ترا طفلک با هوشی انگاشته ام
 طفل با هوش نه خود رأی بود نه خود سر
 گر جوانیست بس از خوشگذرانیست بست
 آخر حال بین عاقبت کار نگر
 در کلوپها نتوان کرد همه وقت نشاط
 در هتلها نتوان برد همه عمر بسر

تو باصل و نسب از سلسله اشرافی
 آنچه شرافت را از سلسله خواسته
 وقت را مردم با عقل غنیمت شمرند
 اگرت عقل بود وقت غنیمت بشمر
 تکیه بر حسن مکن در طلب علم برآی
 این درختیست که هر فصل دهد بر تو تمر
 سیم امروز ز دستت برود تا فردا
 باد بر باشد چیزی که بود باد آور
 خط برون آری نه خط بتوباشد نه سواد
 خسر الدنیا والاخره گردی آخر
 کوش کز علم بخود تکیه گهی ساز کنی
 چون بینند حسن از خدمت تو ساز سفر
 درس را با یاری پیش که ریش آید خواند
 نشینیدی که بود درس صغیر نقش حجر
 دانش و حسن بهم نور علی بود
 وه از آن صاحب حسنی که بود دانشور
 علم اگر خواهی با مردم عالم به نشین
 کل بگردد خوشبو چونکه بگل شده مبر
 ذره بر چرخ رسد از اثر تابش خود
 مشک خوشبو شود از صحبت مشک اذفر
 تو گر از خدمت نیکان نبری غیر از خار
 به که در صحبت دو نان در وی سینبر
 چاره کار تو اینست که من میگویم
 باور از من کن و جز من مکن از کس باور

پس از این از همه کس بگسل و با من پیوند
 کانچه از من بتو آید همه خیر است نه شر
 یکدل و یکجا در خانه منزل کن
 آنچنان دان که خود این خانه خریدی باز ر
 گرچه بی مایه خریدار وصال تو شدم
 علم من بین و تو بی مایگی من منگر
 هنری مرد به بد بختی و سختی نزید
 ورزید یک دو سه روزی نبود افزونتر
 من همان طرفه نویسنده وقتیم که برنده
 منشأتم را مشتاقان چون کاغذ زر
 من همان دانا گوینده دهرم که خورند
 قصب الجیب حدیثم را همچون شکر
 سعدی عصرم این دفتر و این دیوانم
 باورت نیست بدیوانم بین و دفتر
 بهترین مرد شرفمند در این ملک منم
 همنشین تو که میاید از من بهتر
 هیچ عیبی بجز از فقر ندارم بالله
 فقر فخر است ولی تنها بر پیغمبر
 همت عالی با کیسه خالی دردیست
 که به آن درد گرفتار نگردد کافر
 تو مدارا کن امروز بدر ویشی من
 من تلافی کنم اربخت بن شد یاور
 ای بسامفلس امروز که فردا شده است
 صاحب خانه و ده مالک اسب و استر
 من نه آن که حقوق تو فراموش کنم
 گرسد ریش تو از عارض تو تا بکمر

تا مرا چشم بود در عقبت مینگرم
 هم مگر کور شوم از تو کنم صرف نظر
 تا مرا بای بود بر اثرت می آیم
 مگر آن روز که بیچاره شوم در بستر
 بخدانی که بمن فقر و بقارون زرداد
 گنج قارونم در دیده بود خاکستر
 گرچه کردم سخن از فقر تو اندیشه مدار
 نه چنان است که در کار تو مانم مضطرب
 با همه فقر کشم جور تو دارم جان
 با همه ضعف برم بار تو تا هست کمر
 گرچه آتش بطوفد چهره آهنگر باز
 آرد از کوره برون آهن خود آهنگر:
 من چو خورد شید جهات بام و بینی خورد شید
 خود بر هنر است ولی بر همه بخشید زیور
 هرچه از بھر تو لازم شود آماده کنم
 گرچه با کدیمین باشد و باخون جگر
 بعدای تو کنم جمله دارائی خویش
 ای رخت خوبتر از آبنة اسکندر
 حکم حکم تو فرمایش فرمایش تست
 تو خداوندی در خانه و من فرمانبر
 نه بروی تو بیارم نه بکس شکوه کنم
 گرسنم بشکنی ارخانه کنی ذیروز بز
 تو بجز خنده نیینی بلیم گرچه مرا
 در دل انواع قصص باشد و انواع فکر
 هرچه در کیسه من بینی بر کیر و بزو
 هرچه از خانه من خواهی بردار و بیز

هرچه از جامه من بینی خوبست پوش
 جامه خوبتر ار هست بیازار بخر
 پیش روی تو نهم خوبترین لقمه چرب
 زیر بال تو کشم نرمترین بالش نرم
 تا توانم نگذارم که تو بی بول شوی
 گرچه بفروشم سرداری تن را بضرر
 آنچنان شیک و مدوخوب نگاهت دارم
 که زهر با مردم این شهرشوی بامدتر
 جامه ات باید با جان متناسب باشد
 به پلاس اندر پیچید نشاید گوهه رو
 پیش تو میرم اروانه صفت پیش چراغ
 دور تو گردم چون هاله که بر دور قمر
 تنک گیرم بیرت نرم بخارم بدنت
 من یقیناً بتو دلسوز ترم از مادر
 گرد سرداری و شلوار تو خود پاک کنم
 من بتزیین تو مشتاق ترم تا نو کز
 پیرهنهای ترا جمله خود آهار زنم
 من ز آهار زدن واقفم و مستحضر
 جا بخلوت دهمت تا که نبینند رخت
 تو پسر بچه تفاوت نکنی با دختر
 زیر شلواری و پیراهن و شلوار ترا
 شسته و رفته و تا کرده بیارمت بیر
 کفش تو و اکس زده جامه ا تو خورد بود
 هر سحر کانرا در پاکنی و این را در بر
 یقه ات پاک و کلاه نو و سردست تمیز
 عینک و دستکش و ساعت و پو تین در خود

دستمالت را مخصوص معطر سازم
 نه بدان باید تو خشک کنی عارض تر
 تو خشک کنم آنسان که فراموش کنی
 آن شفقتها کز مادر دیدی و پدر
 شب اگر بینم کز بالش افتاده سرت
 سینه پیش آدم تا تکیه دهی بروی سر
 نفس آهسته کشم دیده بهم نگذارم
 تا تو بر سینه ام آرامی تا به سحر
 وردهم خواست که یک بوسه بموی تو زنم
 آنچنان نرم زنم کت نشود هیچ خبر
 شب پوشانم روی تو چو یک کدبانو
 صبح بر چینم جای تو چو یک خدمتگر
 چشم از خواب چوبگشودی پیش تو نهم
 سینی نان و پنیر و کره و شیر و شکر
 شانه و آینه و حوله و صابون گلاب
 جمله با سینی دیگر نهمت در محضر
 آب ریزم که بشوئی رخ همچون قمرت
 آنکه ناشسته بردا آبرخ شمس و قمر
 خود زنم شانه سر زلف دل آرای ترا
 نرم و هموار که یک مو نکند شانه هدر
 بستر خواب من ارتوده خاکستر بود
 از بی خواب تو آماده کنم تخت فتر
 صندلی های ترا نیز فنردار کنم
 صندلی های فنردار بود راحت تر
 آدم از بھر تو مشاق و معلم لیکن
 درس مشقت را خود گیرم در تحت نظر

سعی استاد بکارت تو نه چون سعی منست
 دایه هر قدر بود خوب نگردد مادن
 هر قدر خسته کند مشغله روز مرا
 شب ز تعلیم تو غفلت نکنم هیچ قدر
 چشم بر هم نز نم گرچه مرا خواب آید
 تا تو درس خود پاکیزه نمائی از بر
 صد غلط داشته باشی همه را میگویم
 گر به یکبار نفهمیدی ده بار دگر
 از کتاب و قلم و قیچی و چاقو و دوات
 هرچه دارم بتخواهم داد، ای شوخ بسر
 هفته یک شب از بهر نشاط دل تو
 تارو سنتور فراهم کنم و رامشگر
 جمعه‌ها پول درشگه دهتم تا بروی
 گه معینیه گهی شمران گه قصر قجر
 ور کنی گاهی در کوه و کمر قصد شکار
 از پس و پیش تو بشتا بم در کوه و کمر
 هم انیس شب من باشی و هم موئس روز
 هم رفیق سفرم گردی و هم یار حضر
 شب که از درس شدی خسته و از مشق کسل
 نقل گویم بتو از روی تواریخ و سیر
 قصه‌ها بهر توخوانم که برش هیچ بود
 بعلی قصه عثمان و ابوبکر و عمر
 یک دوسالی که شوی مهمان در خانه من
 مرد آراسته‌ای گردی با فضل و هنر
 عربی خوان وزبان دان شوی و تاریخی
 صاحب بهره ز فقه و ز حدیث و ز خبر

خط نویسی که اگر بیند امیر الکتاب
کند اقرار که بنوشه ای از وی بهتر
شعر گونی که اگر بشنود آقای ملک
آفرین کوید بر شاعر و شاعر بپرور
داخل خدمت دولت کنم چندی بعد
آنی از جمله اعضای دوازده بشمر
اابتدا گردی ثبات و سپس آرشیویست
بعد منشی شوی و بعد رئیس دفتر
کر خداخواست رئیس وزراء نیز شوی
من چنین دیده ام اندر نفس خویش اثر
آنچه در کار تو از دست من آید اینست
بیش از این آرزوئی در دل تو هست مگر؟

حاشق شدن آینه هنهمت

ای سیه چشم چه دیدی تو از این دیده گناه
که نگاهت چو کنم خیره کنی چشم سیاه
هر کسی با کس در کوچه شود رو بارو
همه را چشم فتد بر رخ تو خواه و نخواه
بیش چشم تو گنها کار همین چشم منست
چشم های دگران را نبود هیچ گناه
تو بنظمه و مستخدم تأمیناتی
گر خطاطا کار مرا دانی زینگو نه نگاه
جلب بر درگه خود کن بی استنطاق
بهر تحقیق نگهدار مرا در درگاه
هر دو دستم را با بند کمر شمشیرت
سخت بر بند که از غیر تو گردد کو تاه

ساز تحت نظر خود دو سه مه تو قیفم
 جبس تار یک کن اندر خم آن زلف دو تاه
 بز تنم پوش از آن جامه که دزدان پوشند
 بگناهی که چرا کردم دزدیده نگاه
 در ردیف همه دزدان دو بد و چار بیخار
 بی تسطیح خیابان برو رو بین راه
 هیچ یک لحظه مشو دور ز بالای سرم
 تا بسر نگزند امید فرام ناگاه
 شرط باشد که ز آزادی خود دم نزنم
 گرچه مشروطه طلب باشم و آزادیخواه
 من گواهی نگرفتم که ترا دارم دوست
 تا مفترش شنود قصه عشقم ز گواه
 داغ مهر تو بود شاهد بر جبهه من
 وین چنین داغ نباشد دگران را بجیاه
 من گرفتم که ترا در دل خوددارم دوست
 آن که بودت که ز را زد من کرد آگاه
 خوب حس کردی عاشق شدن آئین منست
 این بمن ارث رسید از پدرم طاب ثراه
 بی جهت اخم میکن تند مرو زشت مگو
 که چو من بهر تو پیدا نشود خاطر خواه
 بهر من کج کنی ابرو بروای چشم سفید
 و چه بی جا غلطی شد بروای چشم سیاه
 که ترا گفت که در کوچه سلامم نکنی
 که ترا گفت که باید نروی بامن راه
 آنکه گوید بگریز از من و با او بنشین
 خواهد از چاله بروز آئی و افتی در چاه

آن رفیق تو ترا مصلحت خویش آموخت
 بخدا میرم از دست رفیق تو پناه
 کیست جز من که خورد باطن از بهر تو غم
 کیست جز من که کشد واقعاً از بهر تو آه
 کیست جز من که اگر شهر پر از خوشگل بود
 او همان شخص تو را خواهد الا بالله
 کیست استادتر از من به نگاهی داند
 که چه استادی در خلقت تو کرد الله
 کیست جز من که زند یک مه آزاد قلم
 و آورد پیش تو شهریه خود آخر ماه
 دور پیری را با محنت و سختی سپرد
 که تو ایام جوانی گذرانی بر فرام
 فی المثل گرسو پای خود او ماند لخت
 کله و کفش خرد بهر تو با کفش و کلام
 من همان صورت ذیبای تور ادارم دوست
 مطمئن باش که در من نبود قوه باه
 بهوای تو کنم گردش باغ ملی
 بس راغ تو روم مقبره نادر شاه
 کوه سنگی را در راه تو بر سینه زنم
 سنک بر سینه زدن بهتر از این دارد راه
 خواهی امروز بمن اخم کن و خواهی ند
 عاقبت رام و دل ، ... منی خواه نخواه
 حاضرم دکه بالوده فروش دم ارک
 با تو بالوده خورم من که نخوردم باش
 با درشکه بر مت تا گل خطمی هر روز
 چکنم نیست در این شهر جزاً گردشگاه

کر دهد ره پدر دانش و صدرالتجار
 با تو آسوده توان بود شبی در نوچاه
 باش بینی که تو خودسوی من آئی بامیل
 گرچه امروز بمن میگذری با اکراه
 باش بینی که وفای من و تو زائل کرد
 مثل وافق و عذر که بود در افواه
 شکر امروز بکن قدر محبان بشناس
 من نگویم که در آخر چه شود والسفاه
 دید خواهی که تو هم مثل فلان الدوله
 خط برآورده از گردبنا گوش چوماه
 لاجرم مهر کنی پیشه و پیش آری چهر
 بوسه بشماریم از لطف از یک تا پنجاه
 کج مرد لجمکن ایرج بشو آقائی کن
 چا کرانت را نیکوتر از این دار نگاه
 گاهی احوال مرا نیز بپرس ازدم در
 گاهی از لطف مرا نیز ببین در سر راه
 نه چو من عاشقی افتاد نه چو تو معشو قی
 هر دو بی شببه نداریم شبه از اشباء
 گر بدریا شوی اندر دل تحت البحری
 یا روی در شکم ز پیلن بر قله ماه
 ور روی در حرم قدس تھصن جوئی
 عاقبت مثال منی مثال من انشاء الله

قطعه

طبیعت گه شگفتی ها نماید شگفتی بر شگفتیها فزايد
 گاهی بینی که اندر گلخنی زشت که هست آکنده از خار و خس و خشت

یکی لاله دمیده سرخودلکش
 که دیده گردد از دیدار آن خوش
 بخار و سنک حامل چند فرسنک
 که جان یا بداز او چون تشه خورد
 در آن از رستنیها جمله نایاب
 رسی در سایه اش راحت نشینی
 صنیم الدوله هم در دوره ما
 یکسی بسود از شکفتیهای دنیا

قطعه

حب نباتست پدر سوخته
 چون شگلاتست پدر سوخته
 توت هرات است پدر سوخته
 صوم و صلاتست پدر سوخته
 خمس و زکات است پدر سوخته
 حصن کلاتست پدر سوخته
 عین دواتست پدر سوخته
 خصم نجاتست پدر سوخته
 خوش حرکاتست پدر سوخته
 باب لواط است پدر سوخته

آب حیات است پدر سوخته
 و چو سیه چرد و شیرین بست
 آب شود گر بدھانش بری
 تا بتوانیش بگیر و بکن
 می نرسد جز بفروما یگان
 سخت بود ره بدلش یافتن
 تنک دهان موی میان دل سیاه
 احمد وازمهر چنین منصرف
 با همه ناراستی و بد دلی
 قافیه هر چند غلط میشود

غزل

آزده ام از آن بت بسیار ناز کن
 پا از گلیم خویش فزو نتر دراز کن
 ابا آنکه از رخش خط مشکین دمیده باز
 آن ترک ناز کن نشود ناز کن
 ز چشم بد کنند همه خلق احتراز
 من کشته ام ز چشم نکو احتراز کن

درند شراب خوارم و در سینه ام دلیست
 پاکیزه تر ز جامه شیخ نماز کن
 من از ذبان خویش ندارم شبکایتی
 چشمست بیشتر که بود کشف راز کن
 بوئی ذ بوستان محبت نبرده اند
 سالوس زاهدان حقیقت مجاز کن
 این حاجیان بعشر عنان بر عنان روند
 با اشتراخ طی طریق حجاز کن
 من پروراندمت که توبا این بهاشدی
 طفلی ندیده ام چو تو بردايه ناز کن
 کی آرزوی سلوی و من ره دهد بدل
 آن اکتفا بنان و پنیر و بیاز کن
 آن را که آز نیست بشاهان نیاز نیست
 سلطان وقت خویش بود ترک آز کن
 نه زور سود داد و نه زاری علاج کرد
 آری زد است زدگره از کار باز کن
 ما را هوای خدمت فرمانروای ملک
 هست از هوای روی بتان بی نیاز کن
 غرخ ۰۰۰۰۰ کز عدل او نمایند
 دست طمع بمال رعیت دراز کن
 جز ترک من که تازه کند مشق تر کتاز
 در عهد او نمایند دگر تر کتاز کن
 دشمن بدار کرد بیین چون کند بد وست
 آن کس که هست دشمن خود سر فراز کن

۱۰۷

ابليس شبى رفت بیالین جــوانــی
آراسته با شــکــل مــهــبــی ســرــو بر رــا
کــفــتا کــه منم مرــکــو اــگــرــ خــواـهــی زــنــبــاد
باــیدــ بــگــزــینــی توــیــکــی ذــینــ ســهــ خــطــرــدا
یــا آــنــ بــدــرــ پــیرــ خــودــت رــا بــکــشــی زــارــ
باــ بشــکــنــی اــزــخــواـهــرــ خــودــ ســینــه و ســرــا
باــ خــودــ زــمــی نــاـبــ بــنوــشــی دــوــســه ســاـغــرــ
تاــ آــنــکــه پــوــشــم زــهــلــاـكــ تــوــ نــظــرــ رــا
لــرــ زــیدــاـذــاـیــنــ بــیــمــ جــوــانــ بــرــخــودــ وــجــادــاـشــتــ
کــزــ مــرــکــ فــتــدــ لــرــزــهــ یــتــنــ ضــیــغــمــ نــرــ رــا
کــفــتاــ بــدــرــوــ خــواـهــمــنــ هــرــدــوــ عــزــیــزــ نــدــ
هــرــ گــزــنــکــنــمــ تــرــکــ اــدــبــ اــیــنــ دــوــ نــفــرــداــ
اــکــنــ چــوــبــعــیــ دــفــعــ شــرــاـزــخــوــیــشــ تــوــانــکــرــدــ
مــیــنــوــشــمــ وــ باــوــیــ بــکــنــمــ چــارــهــ شــرــ رــاــ
جــامــیــ دــوــ بــنــوــشــیدــ چــوــ شــدــ خــیــرــهــ زــمــســتــیــ
هــمــ خــواـهــرــ خــودــ رــاـزــدــوــهــمــ کــشــتــ بــدــرــ رــاــ
ایــ کــاـشــ شــوــدــ خــشــکــ بنــ تــاـکــ وــخــداـوــندــ
ذــینــ مــاـیــهــ شــرــ حــفــظــ کــنــدــ نوعــ بــشــرــ رــاــ

رباعی

هر وقت که دیدی غنیمت را آورد
درین شماره عقلت آید سر جای
از راک تا فردشماره کن ای سردم در

二

ان کت غنیب گردد عیان از الـ تا اـ اـ بازا بخوان
کـ .. این فهمـ افتـ سـ مـ اـ جـ شـ آـ بـ هـ وـ

قرگیز بند

داش غلوم مرک توحظ کردم ازا شعار تو من
متلذذ شدم از لذت گفتار تو من
آفرین گفتم بر طبع گهر بار تو من
بخدا مات شد - تو و در کار تو من

وصف مر کزر اکس مثل تو بی پرده نگفت
رفته و دیده و سنجیده بی پرده نگفت

هر چه در نمره ده بود منزه دیدم
گر تو یک حسن دراودیدی من دهدیدم
قابل محمدت و در خور به به دیدم
نظم تو منطق و نثر تو موجه دیدم

هیچ یک از نمرات تو چنین خوب نبود
یک فرازی که در او باشد معیوب نبود

غیر تو پیش کسی این همه اخبار کجاست
اگر اخبار بود جرأت اظهار کجاست
نه طپد دل بر آن طوطی پادار کجاست
آنکه لوطی گریت را کند انکار کجاست

آفرین ها بشبات و به وفاداری تو
پرو پا قرصی و رک گوئی و پا داری تو

که گمان داشت که این شور پیا خواهد شد
هر چه دزد است ز نظمیه رها خواهد شد
دور خلامت بدل از دور ضیا خواهد شد
دزد کت بسته رئیس وزراء خواهد شد

ملکت باز همان آش و همان کاسه شود
لعل ما سنک شو ما ماسه شود

این رئیس‌الوزراء قابل فراشی نیست
لایق آنکه تو دل بسته او باشی نیست
همتش جز بی اخاذی و کلاشی نیست
در باطنش بجز از مرتشی و راشی نیست
کرجهان را بسپاریش جهان را بخورد
وروطن لقمه نانی شود آن را بخورد

از بیانات رئیس‌الوزراء با دو سه تن
کرده یک‌رنده تأثیری و فرستاده بمن
من هم الساعه دهم شرح برای ابناء وطن
که کند دیده ابناء وطن را روشن
تا بدانند چه نیکو امن‌سائی دارند
چه وطن خواه رئیس‌الوزرائی دارند

قوام‌السلطنه پیشکار داخلی خود میرزا قاسم‌خان گوید
یک دوره‌روز است دگردست بکاری نزنی
لیره میره از گوشه کناری نزنی
دشت وفتحی نکنی دخل قماری نزنی
نروی مارخ و دزدیده شکاری نزنی
چه شنیدی که بدینگونه هراسان شده
مگر آشفته اوضاع خراسان شده

این وطن مایه ننگست بی‌دخلت باش
هر چه گویند جفتنگست بی‌دخلت باش
بای این قافله لنگست بی‌دخلت باش
شهر ما شهر فرنگ است بی‌دخلت باش
دست و پا کن که خرید چمدان باید کرد
فکر کالسکه راه همدان باید کرد

پیشگار جواب گوید

دم مزن قافیه تنگست بیا تا برویم
 کانل بر سر جنگست بیا تا برویم
 قصه توپ و تفنگ است بیا تابرویم
 نه دگرنجای در نگست بیا تابرویم

هرچه از مردم بیچاره گرفتیم بسست
 بیش از این فکر مداخل شدن ماهو سست

فadem السلطنه گوید

ول مگو گوش بگفتار تو نادان ندهم
 من سلامی و سده را از کف آسان ندهم
 اسب و اسباب بژاندارم خرا سان ندهم
 من بژاندارم اگر جان بدhem نان ندهم

زنده باشم من و کالسکه من ضبط شود
 میز نم تا همه جا گرهه جا خبیط شود

سی و شش اسب گرانمایه زمن کلنل زد
 سی و شش داغ بر افروخته ام بر دل زد
 پاک بر روز نه دخل خرا سان گل زد
 بر جراحات من از بی نمکی فلفل زد

با چنین حادته گر من نستیزم چکنم
 خون سر تاسرا این ملک نریزم چکنم

تو نپندار که نه شاه و نه لشگر باقیست
 نه دگر روح و رمق در تن کشور باقیست
 عاقل آسوده بود تا بجهان خر باقیست
 تادو سر کرده بسنگان و بلنگر باقیست

میکنم حکم و همه حکم مرا گوش کنند
و ز شعف مصلحت خویش فراموش کنند

من به رحیله بود مقصد خود صاف کنم
بخوانین خراسان دو تلگراف کنم
دست شخصی دو سه بر قاین و بر خاف کنم
وعده از جانب شه رتبه و الطاف کنم

یکنفر دوست دانا در آن مجلس بوده میگوید
گوش کن عقل من از خست تو بیشتر است
اینقدر جوش نزن جوش زدن بی ثمر است
جان که با قیست ضرر های دگر مختصر است
شکر ولاهه که تراده هم جاسیمه وزراست

خیز و هرجای فرنگستان خواهی که برو
بیش از این باعث خونریختن خلق مشو

آتش فتنه زهر گوش بر افروخته شد
خر من هستی مسکین و غنی سوخته شد
بارگی های خراسان تو هم دوخته شد
هر قدر پول که میخواستی اندوخته شد

بیش از این صرفه از این مملک پریشان نبری
غیر بدنامی آشوب خراسان نبری

هشارالمملک که به مجلس وارد و از قصیه هست
شدہ میگوید

امشب اوقات شریف توجرا خندان نیست
راست است اینکه ضرر باب دل انسان نیست
و زسلامی و سده صرف نظر آسان نیست
لیک این ما یه ضرر را عظمت چندان نیست

که بکشتن بدھی خیل مسلمانان را
 دشمن خویش کنی قاطبه ایران را
 وانگھی کیست که فرمان ترا گوش کند
 از برای دل تو جام بلا نوش کند
 زن و فرزند برآه تو سیه پوش کند
 کیست آن خر که مرا این نکته فراموش کند

که نجفگیده و نشانده فرو کینه تو
 ناگهان سر بر سد دوره کاینه تو

در من از تقویت کار تو کوتاهی نیست
 لیک از این بیشترم قوه همراهی نیست
 در من آنقدر خیانت که تو میخواهی نیست
 شاه را نیز زاعمال تو آگاهی نیست

لیک تا چند تو ان مسئله را پنهان کرد
 شاه را غافل و لیک ناحیه را ویران کرد

بکن آن کار که کرده است و ثوق الدوله
 نه دگر کج شود از بهر وطن نه چوله
 در هتل مقعد خود پاک کند با حوله
 والس می رقصد با مادموازل ژاکوله

برده پولی و کنون بادل خوش خرج کند
 متصل قردهد و فرزند و فرج کند

حالیا وقت فرنگ است بجنیان تن را
 با خودت نیز بپر معتمد السلطنه را
 از تن مالیه ملک بکن این کند را
 نیست در خارجه لذت سفر یکتنه را

بگذار آتش افروخته خاموش شود
 ضر راسب و سده نیز فراموش شود

گونك دوره طلائی

بی نمردان سوز از خوائی را
یا برو دل بنه جدا نی را
دفسر جامی و بهائی را
شیخی و صوفی و بهائی را
شعر خافانی و سنایی را
مهر بازی و آشنا نی را
عرض افلاس و بنیوانی را
کودک دوره طلامی را

یج های زمانه رد شدند
یا بیا زربده که سر بنهند
در خضرشان بای جامی نیست
نشناسند جز برای طلا
 بشعیری نمیکنند حساب
 یا وهدانند و سخره پندارند
 نبود در مزاجشان اثری
 نتوانی بعرف مفت فرینگت

غزل

باز روز آمد پایان شام دلگیرست و من
تا سحر سودای آن لف چوز نجیرست و من
دیگران سرمست در آغوش جانان خفته اند
آنکه بیدارست هر شب مرغ شبگیرست و من
گفته بودم زودتر در راه عشقت جان دهم
بعد از این تا زنده باشم عذر تأخیرست و من
سخه و سخاده و سهره هر ب نزد شیخ
تا چه پیش آید خدا یا دام تزویرست و من
از در شاهان عالم لذتی حاصل نشد
بعد از این در کنج عزل خدمت پیرست و من
با چنین رعنای غزالی خد عه ساز و عشوه باز
بنجه اندر بنجه کردن قوه شیرست و من
هر گرفتاری کند تدبیر استخلاص خویش
گرفتارش شو بموسم شیرست و من

منعم از کوشش مکن ناصح که آخر میر سم
 یا بجانان یا بجان میدان تقدیر است و من
 تا نویسم شمهای از شرح درد اشتیاق
 از سر شب تا سحر اسباب تحریر است و من
 شاه میخواهم که کوبد بر رخ اعدای ملک
 قطع و فصل این دعاوی کار شمشیر است و من
 در نظام امر کشور در رواج خط عشق
 آنکه بتواند سرافرازی کند میرست و من
 جه اعظم نظام السلطنه کز خدمتش
 آنکه نازد بر زمین تا آسمان تیرست و من
 پیش ارباب هنر ددیک دو بیت از این غزل
 قافیه گر شایگان شد عذر تقصیر است و من

کار یشست گذشتهست و همپو یشست شنگذشتهست

دیشب دو نفر از رفقا آمده بودند
 در محضر من ساخته برمما حضر از من
 همراه یکیشان پسری دود که گفتی
 چشمانت طلب میکند ارت پدر از من
 از در نرسیده بهمان نظره اول
 دین و دل و دانش بر بود آن پسر از من
 گفتم که خدا یا زمن این قوم چه خواهند
 ثابت طلبی دارند اینان مگر از من
 ناخوانده و خوانده چه بلا بر سرم آیند
 دارند تمنا همه بیحد و مر از من

بر دند د گر سیم بر ان هر چه مرا بود
 دیگر چه بر د این صنم سیم بر از من
 بال جمله رسیدند و نشستیم و نشستند
 کردند تقاضای شراب و شکر از من
 نرد آمد و مشغول شدند آندو ولی من
 در حیله که خوشحال شود این یک نفر از من
 گفتم تو هم ای مبغجه بی مشغله منشین
 کابیله قلبت نپذیرد کدر از من
 پیش آی بزن با من دل باخته پاسور
 شاید که بری سور یکی معتبر از من
 گفتا که سر سور زدن کار جفنگیست
 ضایع چه کنی وقت خوشی بی ثمر از من
 گفتم سر هرج آنکه تو گوئی و تو خواهی
 بیش آی و ورق ده که کلاه از تو سر از من
 گردن بیرم از تو دو جور اب ستان - م
 بستان تو یکی قوطی سیگار زر از من
 ذیبا پسر این شرط چو بشنید پسندید
 زیرا که همه سودا زاو بود ضرر از من
 خادم شدو یک دسته ورق داد و کشیدیم
 شد چار ورق از وی و چارد گر از من
 پشت سر هر یک ورقی یک عرقش داد
 خادم که در این فن بود استاد تراز من
 پیمود بد انسان که زمانی نشده بیش
 من بد تر ازاو مست شدم او بتراز من
 او جرزدو من جرزدم آنقدر که آخر
 شام آمد و گوتاه شد این جور و جر از من

خوردند همه جز من و جز من همه خفتند
کو بردہ بد ازاوی شب خواب و خورازم.

پاسی چو ز شب رفت ز جا جستم و دیدم
خوابند حریفان همگی بی خبر از من
آهسته بسر پنجه شدم زیر لحافش
افتاده از این حال نفس در شمرازم.

بگشودم ازاو تکمه شلوار و عیان شد
که نهان بود چو قرص قمر از من

تر کردمش آن موضع مخصوص بخوبی
آری که فراوان زده این کار سرماز من

هشتم سرگرم ذکرم بر در نرمش
آهسته در او رفت دو ثلث ذکراز من

دیدم که بر افتاد نخیرش ز تکاپو
گوئی که رسیدست دلش را خبرا ز من

وقتست که در غلطی دو باطل شودم کار
کاری که نخواهد شد حاصل دگراز من

چسبیدمش آنگونه که هر گز نتوانست
کردن ش تبر دار جدا با تبر از من.

تا خایه فرو بردم و گفت آخ که مردم
گوئی بدلش دفت فرو نیشتر از من

چون صعوّه افتاد بسر پنجه شاهین
در مانده بزیر اندر بی بال و پر از من

گفت اینچه بساطیست ولم کن پدرم سوخت
برخیزو برو پرده عصمت مدر از من

من اهل چنین کار نبودم که تو کردی
خود را بکشم گرنکشی زود ترازم.

در خواب نمی دید کسی تر کندم در
 غیر از تو که تر کردی در خواب دراز من
 با همچومنی با همچومنی؟ گفتمش آرام
 حق داری اگر باره کنی توجگر از من
 یک لحظه مکن داد که رسوا نکنیمان
 بشنو که چه شد تا که زداین کار سر از من
 شیطان لعین و سوسه ام کرد و الا
 کس هیچ ندیدست خطأ اینقدر از من
 تا رفت بگوید چه دهانش بگرفتم
 گفتم صنم محن خدا در کذر از من
 قربان توای درد و بلای تو بجانم
 عفوم کن و آزرده مشو این سفر از من
 گر بارد گر همچو خلافی بتو کردم
 برخیز و بزن مشت و بسوزان پدر از من
 کاریست گذشت و سبوئیست شکست است
 بیخود میراین آب رخ مختصر از من
 حال است که یاران دگرسر بدر آدن
 ناچار تو شرمنده شوی بیشتر از من
 مستیم و خرابیم کسی شاهد ما نیست
 بگذار بجنبد کفل از تو کمر از من
 یک لحظه تو این جوش مزن حوصله بیش آر
 هم دفع شر از خود کن و هم دفع شر از من
 دانی که تو گر بیش کنی همه و قال
 بد نام کنی خود را قطع نظر از من
 ذیبا بسراز خشم دراندیشه فرو رفت
 و امانده از این حال بیرک و مگر از من

گفتا بخدا نیست بد اخلاق ترا از تو
 گفتم بخدا نیست خوش اخلاق ترا ز من
 گفتا ده بده قوطی سیگار طلا را
 گفتم تو مرو تا نستانی سحر از من
 بگذار که بی همه فارغ شوم از کار
 چو صبح شود هر چه بخواهی بی راز من
 شد صبح و بر آورد در آن سیم بر از خواب
 در بستر من دید که نبود اثر از من
 با خادم من گفت که مخدوم تو پس کو
 او داد جوابش که ندارد خبر از من
 پژمردو در آندیشه فرورفت و بخود گفت
 دیدی که چه تر کردد راین بد گهر از من

وظایع

من ختہ صر دودی و دمی داریم	ناظم الدوّله روز جمعه ما
دورهم جمع و عالمی داریم	منزل حضرت کمال امروز
کارو بار منضمی داریم	جاده‌ای هست و چرس و تریا کی
دمی و ماهی کمی داریم	از برای نهار هم گویا
نغمہ زیری و بمی داریم	خان درویش هم اگر برسد
ور نه عیش فراهی داریم	نقص در کارما نبودن تست

برف

آمد بچمن برف شگرف خنکی در ثور که دیده همچو برف خنکی
 ناگه زدل غنچه برون آمد برف چون از دهن مليح حرف خنکی

رباعی

دبر و زج، گلبه نی جهان افزوری
امروز حجه سحر ماهی گلستان سوزی
آردیده برد و آفرند ورد روزی آشناور میسند دروزی

در اندر رز فرزندش

دارم پسری بنام خسرو
پیداست که طفل هوشیار است
بر دیده غیر تا چه آید
در چشم بذر بهشت باشد
در دیده مادر است حستی
 بشنو ز پدر نصیحتی چند
پس یاد بگیر هرچه گویم
و ز خواب سحر کهان پر هیز
کان را با روح ارتبا طیست
پا کیزه بشوی دست و رو را
بر سین دست و زوج، بهتر
پس شانه بزن بزلف و ابرو
کاین کار ضرور تست کردن
دانند ترا چه مرتبت هست
کان وقت سخن شود نمایان
هم شسته وهم اتو کشیده
نیکو بستر زجامه ات خاک
پا کیزه لباس خود بیر کن

از مال جهان ز کپنه و نو
هر چند که من او چهارست
در دیده من چنین نماید
هر چند که طفل داشت باشد
آری مثل است که قرنی
هان ای پسر عزیز دلند
ذین کفه سعادت تو جویم
میباش بهر خود سحر خبز
اندر نفس سحر نشاطیست
دریاب سحر کنار جو را
صابونت اگر سحر بود میسر
با حوله پاک خشک کن رو
کن پاک و تمیز گوش و کردن
در پا کی دست کوش کزدست
چر کین مگذار بیخ دندان
بیراهن خویش کن گزیده
کن کفش و کلاه با بر سپاک
در آینه خویش را نظر کن

باید که بپاکیش بگوشی
 چون پاک و تمیز بود زیباست
 انگشت مبر بگوش و بینی
 ناخن بر این و آن هپرای
 کت فقر دهان شود نمایان
 زنهار مکن دراز دستی
 بر کاسه دیگری مبردست
 در بند مبایش بیش و کم را
 آماده خدمتش بجهان باش
 از گفته او مپیچ سر را
 خرسند شود ز تو خداوند
 معقول گذر کن و مؤدب
 پیش همه کس عزیز باشی
 بیهوده مگوی و یاوه مشنو
 باهوش و سخن نیوش میباش
 گیری همه را بچابکی یاد
 اب دوخته دار تما توانی
 با یک نقطه زبان زیانست
 کاید ضرر از نهفتن آن
 در قلب بود زبان عاقل
 اب باز مکن تو بر تکلم
 هر چند ترا در آن ضررهاست
 چیزی زدروغ گشت تر نیست
 هر گز نمری سیاه روئی

از نرم و خشن هر آنچه پوشی
 گرجامه گلیم یا که دیباست
 چون غیر پیش خویش بینی
 دندان بر کس خلال منمای
 در بزم چنان دهن مدران
 چون بر سر سفرهای نشستی
 زان کاسه بخواز که پیش دستست
 ده قوت زیش و کم شکم را
 با مادر خویش مهر بان باش
 با چشم ادب نگر پدر را
 چون این دوشونداز تو خرسند
 در کوچه چومیروی بمکتب
 چون با ادب و تمیز باشی
 در مدرسه ساکت و متین شو
 اندر سردرس گوش میباش
 میکوش کدهر چه گوید استاد
 کم کوی و مگوی هر چه دانی
 بس سر که فتاده زبانست
 آنقدر رواست گفتن آن
 نادان بسر زبان نهد دل
 اندر وسط کلام مردم
 زنهار مگو سخن بجز راست
 گفتار دروغ را اثر نیست
 تا پیشه تست راستگوئی

از خجلت شرمش ارشود فاش
چون خوی کندز بان بدشناه
از عیب کمان زبان فرو بند
زنها ر مده بدان بخود راه
در صحبت سفله چون در آئی
با مردم ذی شرف در آمیز
لبلاب ضعیف بین که چندی
در صحبت او بلند گردید
در عهد شباب چند سالی
تا آنکه بروزگار پیری
امروزه سال پیش از این نیست
گر صنعت و حرفتی ندانی
از طب و طبیعی و ریاضی
یک فن پسند و خاص خود کن
چون خوب کم از بد فزون به
خوانم بتو بیتی از نظامی
بالا نگری بغاایت خود
آن طفل که قدر وقت دانست
هرچه آن چه رود ز دست انسان
جر وقت که پیش کس نپاید
گر کوهری از کفت برون تافت
ور وقت رود ز دست ارزان
هر شب که روی بجامه خواب
کان روز بعلم توجه افزود
روزی که در آن نکردهای کار

من میروم و تو ماند حواهی
وین دفتر درس خواند خواهی
اینجا چو رسی مرادعا کن
با فاتحه روح آشنا کن

محبوبت مادر

کشد رنج پسر بیچاره مادر
ترا بیش از پدر بیچاره مادر
ز جان محبو بتر بیچاره مادر
ترا چون جان بیر بیچاره مادر
شب از بیم خطر بیچاره مادر
به بیند در نظر بیچاره مادر
چو کمتر کار گر بیچاره مادر
نماید خشک و تر بیچاره مادر
پرد هوشش ز سر بیچاره مادر
خورد خون ج گر بیچاره مادر
نخوابد تا سحر بیچاره مادر
نداند خواب و خور بیچاره مادر
کشد رنج د گر بیچاره مادر
خورد غم بیشتر بیچاره مادر
کند جان محتضر بیچاره مادر
بود چشمش بدر بیچاره مادر
شود از خود بدر بیچاره مادر
ز مادر بیشتر بیچاره مادر
که دارد یک پسر بیچاره مادر

پسر دو قدر مادر دان که دائم
برو بیش از پدر خواهش که خواهد
ذ جان محبو بترا دارش که دارد
نگه داری کند نه ماه و نه روز
از این پهلو با آن پهلو نغلط
بوقت زدن تو مرک خود را
 بشوید کهنه و آراید او را
تموز ودی ترا ساعت بساعت
اگر یک عطسه آید از دماغت
اگر یک سرفه بیجا نمائی
برای اینکه شب راحت بخوابی
دو سال از گریه روز و شب تو
چو دندان آوری رنجور گردی
سپس چون پا گرفتی تا نیفتی
تو تایک مختصر جانی بگیری
بمکتب چون روی تا باز گردی
اگر یک ربع ساعت دیر آئی
بیند هیچکس زحمت بدنیما
تمام حاصلش از زحمت اینست

قطوه

هادی در گاه شیخ هادیم آمد

شکر خدار اکه بخت هادیم آمد

از پس سر گشتنگی بوادی حیرت هادی سر منزل ایادیم آمد
 از پس یک عمر ریج در طلب کنج هادی آن کان فضل و ادیم آمد
 وزر شحات غمام فضل و کمانش نامه امروز بپر شادیم آمد
 کرده در آن نامه از مکارم والطاف درج بدان حد که خود زیادیم آمد
 داد بساط مرا بساط ریعی گرچه مر آن نامه در جمادیم آمد
 چرخ چودانست بر مراد رسیدم دی بی تمہید نامرادیم آمد
 کرد ز خانه مرا برون و بخانه حضرت ذیقدر او ستادیم آمد
 هیچ ذحر مان خود شکفت ندارم کاینه از سوء بخت عادیم آمد
 درک لفایش غنیمتست که بر چند از سفر این خبسته وادیم آمد
 خواستم افزون کنم سخن بعد یحش قافیه بد تناک کون گشادیم آمد

رسانید را بینم با شر بر رید کلائل رسیده قلنخان پیشان

با احترام باین سر نظر کنیدای خلق که بیحیات ولی در حیات جاویدست
 بدل بیک سر بی تن شود دور روزد گر
 نشان پر چم ایران که شیر خور شیدست

رباوی

اکنون که هوای ری بسردارم و بس
 ملبوس همین بوست بیز دارم و بس
 ز اسباب سفر که جمله مردم دارند
 من بنده همین عزم سفر دارم و بس

«عارف نامه»

رفیق سابق طهرانیم آید
نشاط و وجود بی اندازه کردم
که گر عارف رسد از درنرا نند
فلانی با چنین شخص آشنا نیست
چراغی، هولهای، صابون و آبی
بدست خود درون گنجه چیدم
برای رفتن حمام جامه
دو تائی احتیاطاً سر بریدم
ز دیدارش مرا شادان نماید

شنیدم من که عارف جانم آید
شدم خوش وقت و جانی تازه کردم
بنو کرها سپردم تا بدانند
نگویند این جناب مولوی کیست
نهادم در اطاقش تخت خوابی
عرقهای که با دقت کشیدم
مهیا کردمش قرطاس و خامه
فراآن جوجه و تیهو خریدم
نشستم منتظر کز در در آید



که منزل میکنی در باغ خونی
نمیخواهی که کس جو یدن شانت
نبیشم جای پایت نیز در گل
کنی تقلید مرغان هوا را
مگر بختی که روی از من نهفتی
که بر عارض نبود آثار دیشت
که منزل در کنار شهر کردی
نشان نرگس مخمود داری
که کردی صحبت مارا فراموش
که پیونداز تهی دستان بریدی
چرا بر زندگی پوشم کفن را
که علت چیست میترسی ز بند
ترامن آوریدستم باین دیش

نمیدانستم ای نامرد کونی
نمیجوئی نشان دوستانت
و گر گاهی بشهر آئی ز منزل
بری با خود نشان جای پارا
برو عارف که واقع حرف مفتی
مگر یاد آمد از سی سال پیش
مگر از منزل خود قهر کردی
مگر در باغ یک منظور داری
مگر سیمین تنی داری در آغوش
مگر با سرو قدان آرمیدی
چرا در پرده میگویم سخن را
بگویم صاف و پاک و پوسکنده
ترا من میشناسم بهتر لخویش

امن بث ذر دم بخی نیست حالت
نکی را این سفر همراه داری
د ... کنهای شهران درودی
نهادی جمله را زیر از زرنکی
همی ور دارد ور مالد از هام
شمی ماهن چو ساق آشنا نی
خيالت غیر از اینه من بعيرم
امن هم هنوز تر میر و شی
ولان یون را برادر زاده دوای
تورد فی الفور دو مو خواش باشد
جز اهر کسکه خویش توست ...

خبر دارم ز اعماق خیالت
تو از ... های گرد لاهه راری
کنار دست، ران دلا نمودی
... ها زدنی ... از زرگی
جو آنگرمه که دیگر سر شام
کنون ترسی که گر سوی من ای
منت آز دنبه از دندان بکیرم
لو مسحه امی بیگولی دیر جوشی
نومارا بسکله صاف و ساده دای
جز اهر جا اش بی دست باشد
جز ادرودی بات خوش آوه و تیست



هر این اندیشه را کردی
از این ها و ... های ساز است
همانا حاجت صید حرم نیست
له عبادی کاهو سردار نمایست
سقیه و ساده و سهل القبول است
که بیان با پول مگری به این اد
که نامرده کنم با دوستانم
من این را قرارم ... سفیر الله
جنوی سایه که داری سه همان سنت
لهم الله سراسر حجه آفرینش کوز
معزز بود چون در دانه من
بسائید مسجد مهیان لش بجا
تو معلم را از این مردم شماری
تر سیده از اول چشم از من

بر و عارف که ... بحاجت گردی
بر و عارف که ارج وا کنایه است
من از صیاد باشم صید کم نیست
شکر من در الال ممتد است
درستی این اهل فلان کمی و گولید
توان باید سه کنوان زد
ولی من جان عارف غیر آنم
جوت کون اری از هر سه که راه
بر و هر دنگار این سو و همین جست
من از جسم بدین شایست بود تصور
اگر می آمد او در خانه من
و دم بدان همیشه راه خوش اینجا
من و ... دوستانم ... دوستانی
تو حق داری که گرد خشبت از من

اگر چیزی از او دیدی گذشتست
برای کوه کندن آلتم کو
بجان تو که ... بر نخیزد
شود سرتا نموده راست خسته
نه دسر روی بآل خویش و خسبد
نیاید یادی از احلیل خویشم
بکف یک تسمه باشد بادور نگم
که طفل منقطع برندی دایه
کنارش دلوی و کوتاه طنایی

نمیدانی که ایرج پیر گشتست
گرفتم ... کنم من حالتم کو
اگر ... زیر دست و پا بریزد
بسان جوجه از بیضه جسته
دوباره گردنش بر سینه چسبد
اگر گاهی نگیرد پول ریشم
پس از پرواز باز تیز چنگم
چنان چسبیده احلیلم بخایه
مرا ... فی المثل چون چاه آبی



که ریش عمر هم کم کم درآمد
نه اندر سینه یارای نفس ماند
زمانی معده می آید سر خشم
نخوابد موی صد غم بر شقیقه
که میر وید چرا بر عارضم ریش
که میریزد چرا هر لحظه ریشم
همانا گشت خواهم اشتر گز
فهذ العیش مala خیر فيه
که غمگین میکنی خوانده راهم
چرا سوق کلام از یاد بر دی
که میترسی تو جاو بدان زمانی
عیث رفتی سر بیحالی خویش

دلمن زین عمر بی حاصل سرآمد
نه در سر عشق و نه در دل هوسر ماند
گهی دندان بدرد آید گهی چشم
فزاید چین عارض هر دقیقه
در ایام جوانی بد دلم ریشم
کنون پیوسته دل ریشم و پر ریشم
بدینصورت که ریزدمویم از سر
الا موت بیاغ فاشتیریه
پیندا ایرج از این اظهارغم دم
گرفتیم یک دوروزی زود مردی
که ماندست اندرا ینجا جاودانی
تو اصحابت زعارف بود در پیش



پریشان شده همه افکار مخلص
که بر روی عارف و عامی دچار است
و مگر باشد بدینسان در ملانیست

بدینجا چون رسید اشعار مخلص
که یارب بچه بازی خود چکار است
چرا این رسم جز در ملک مانیست

نداند راه و رسم بچه بازی
 خر نر میپوزد بر خر نر
 برآورده از درون دل خروشی
 گرفتار همین شبی عجائبند
 پسرها را کند همخواهه شب
 برای عشق ورزیدن قشنگست
 که تادیوانه گردی خواهر ش را
 نه بر عارف نه بر عالم ملامست
 که باشد در سفر متسر میسر
 بعدی جان وغیره دل نمی‌ساخت
 والائف کنی بر هر چه ... است
 ز ... صحبت مکن گه میخورد ...
 چراحب وطن اندر دلت نیست
 که .. رادرردیف ... شماری
 که گم گردی تو سوراخ دعara
 چو جلقی ایک جلق با تعفن
 زنان تا کی گرفتار حجابند
 خدا یا زین معما پرده بردار
 مگر زن در تمیز خیر و شر نیست
 نه چادر لازمه نه چاقچور است
 اگر زن شیوه زن شدمانع اوست
 نه چادر مانش گردد نه رو بند
 تأثیروستوران ناموسکش نیست
 بودیکسان تأثر و بای دیزی
 چنان کاندر رواق برج ایفل
 مهین استاد کل بعد از نظامی
 در اربندی سر از روزن در آرد

ارو بائی بدان گردی فرازی
 چو باشد ملک ایران محشر خر
 شنید این نکته را دارای هوشی
 که تا این قوم در بند حجابند
 حجاب دختران ماه غبغ
 تو بینی آن بسر شو خست و شنکست
 نبینی خواهر بی معراجش را
 چو این محجو به آنم پور عامت
 اگر عارف در ایران داشت یاور
 به ... زیر سر شهر گز نمی‌ساخت
 تو دفعه ... میدانی که جوست
 در آن محفل که باشد ... گلگون
 تراصل وطن ... بود ... چیست
 مگر حس وطن خواهی نداری
 بگو آن عارف عامی نماد را
 بود ... کردن اندرأی .. کن
 خدا یا تا کی این مردان بخوابند
 چرا در پرده باید طلمت یار
 مگر زن در میان ما بشر نیست
 زنان را عصمت و عفت خود رست
 تو بندار یکه چادر ز آهن و روست
 چوزن خواهد که گیرد با تو بیوند
 زن رو بسته را ادرارک و هش نیست
 اگر زن را بود آهنه حیزی
 بنشمد در ته انبار پشکل
 چو خوش این بیت را فرمود جامی
 بری رو تاب مستوری ندارد

که تا تأثیر چادر را بدانی
دم کر باس در ایستاده بودم
مرا عرق النساء آمد بجنیش
کمی از چانه قدری از لبیش را
کند یک قطعه ازمه عرض اندام
که دارم باتو از جائی پیامی
که پیغام آورو پیغام ده کیست
مناسب نیست شرح و بسط پیغام
برای هر پیامی احترامیست
بر نک آر از شعف بینیان خانه
منش بستم زبان بامکرو افسون
بفرمایید را تکرار کردم
بدالان بر دم خواهی نخواهی
اطاق جنب دالان بر دم زود
گرفته روی خود را سخت محکم
در صحبت برویش پاز کردم
گهی کانزن بمرد خود چها کرد
گهی از بی و فائی های شیرین
ولی مطلب ازاول بود معلوم
پری رو در خیال شرح پیغام
بیا این پیچه را از رخ بر انداز
مگر من گر به میباشم تو موشی
بخلقت هر دو یکسانیم آخر
تو هم مثل منی ایجان شیرین

بیا گویم برایت داستانی
درا یامی که صاف و ساده بودم
ذنی بگذشت ز آنجا با خش و فش
به زیر پیچه دیدم غبغش را
چنان کن گوشة ابر سیه فام
شدم نزدی و کردم سلامی
پری روزین سخن قدری دودل زیست
بدو گفتیم که اندر شارع عام
تو دانی هر مقالی رامقامیست
قدم بگذار در دالان خانه
پری رورفت تا گوید چه و چون
سماجت کردم و اصرار کردم
بدست آویز آن پیغام واهمی
چود دالان هم آمد شد فزون بود
نشست آنجا بصدنازو چم و خم
شگفت افساهه ای آغاز کردم
گهی از زن سخن کردم گهی از مرد
سخن را گهی ز خسر و دادم آین
گهی از آلمان بر او خواندم گهی از روم
مرا دل در هوای جستن کام
بنرمی گفتمش کای یار دمساز
چرا باید توروی از من پیوشی
من و تو هر دو انسانیم آخر
بگو بشنو بیین برخیز و بنشین

برای دیده ما آفریدند
 بجای ورد و نسرینند نسوان
 که بروی بنگرد پیچاره بلبل
 پرد کرد او صدبار زنبور
 که بر یک شخص تا بد تابیک جمع
 کل از پروانه آسمیبی نه بینند
 زجا بر جست و با تندي بمن گفت
 برو این حرفها را دور انداز
 خدا یا دور کن الله الله
 چه برو تیست این الله اکبر
 که پیش غیر بی رو بنده باشم
 که روی من بینی تف برویت
 اگر رو واکنم بر غیر شوهر
 چه روداری که بامن همچو کوتی
 که رویم را بینند شوم نگذاشت
 از آنهایی که میدانی نباشم
 نصیحت را بمادر خواهرت ده
 قناعت کن به تخم مرغ خانه
 نیفتند روی من بیرون ز رو بند
 بسختی مثل رویت سناک پانیست
 کمان دارم عرق خورده و مستی
 بعنهک البری افتادم امروز
 نمانده از مسلمانی نشانه
 زما تا قبر چارانگشت راه است
 تمام حرف ملاها دروغست

ترا کا بن روی زیبا آفریدند
 بیاغ جان ریاحیتند نسوان
 چه کم گردد لطف عارض گل
 کجا شیرینی از شکر شود دور
 چه پیش و کم شود از پر توی شمس
 اگر پروانه ای بر کل نشیند
 پریرو زین سخن بیحد بر آشفت
 که من صورت بنام حرم کنم باز
 چه لو طیه ادارا ین شهر ندواه واه!!
 یعن گوید که چادر روا کن از سر
 جهنم شو مگر من جنده باشم
 ازا این بازی همین بود آرزویت
 الهی من نبینم خیر شوهر
 برو کمشو عجب بیچشم و روئی
 برادر شوهر من آرزو داشت
 من از زنهای تهرانی نباشم
 برو این دام بر مرغ دگر نه
 چه عنقارا بلند است آشیانه
 کنی گر قطعه قطعه بندم از بند
 چرا یگذرده در چشم حیانیست
 چه میگوئی مگر دیوانه هستی
 عجب کیر خری افتادم امروز
 عجب بر کشته اوضاع زمانه
 نمیدانی نظر بازی گناه است
 تو میگوئی قیامت هم شلوغست

همه بیغیرت و گردن کلقتند؛
 مسائل بشنو از ملای منبر
 بیالینت نکیر و منکر آیند
 که میرینی بستنک روی مرقد
 که از گه خورد نم گشتم پشیمان
 نشاندم باز بهلویش نشستم
 نمودم از خطاهاعذرخواهی
 که گه خوردم غلط کردم بپخشید
 خوراندم یک دو بادامش باصرار
 سرش را رفته رفته گرم کردم
 ولی آهسته بازویش فشردم
 بغرد همچو شیر ماده درغار
 بزیر خویش... کو بمنماید
 لب بام آورد همسایه ام را
 تنم ازلنگه کفش اینک بشن است
 تحاشی میکندا ما نه بسیار
 تشدید میکنند اما بشرمی
 بعاقل باش و آدمشو رسیدم
 مبدل بر جوان آرام بشنین
 بدل گفتم که کار مادرست است
 چو ملا بر پلو مؤمن بحلوا
 دویدم زی اسفل از اعلی
 که دستم رفت از پاچین پاچه
 ازاو پر گفتن از من کم شنیدن
 دودست بنده در ما هیچه اش بود

تمام مجتهدها حرف مفتند؛
 برو یک روز بشنین پای منبر
 شب او ر که ما تحت در آید
 چنان کو بد بمغزت توی مرقد
 غرض آنقدر گفت از دین وايمان
 جون اين ديدم لب از گفتار بستم
 گشودم لب بعرض يكنا هي
 مکسر گفتمش با مدوتشدید
 دو ضرف آجیل آوددم ز تالار
 دوباره آهنش را نرم کردم
 دگر اسم حجاب اصلا نبردم
 یقینم بود کز رفتار این بار
 جهد بر روی و منکوبم نماید
 بگیرد سخت و پیچد خایه ام را
 سرو کارم گر بالنگه کفشت
 ولی دیدم بعکس آنمه رخسار
 تغیر میکند اما به گرمی
 از آن جوش و تغیرها که دیدم
 شد آندشنامهای سخت و سنگین
 چودیدم خیر بند لیفه سنت
 گشادم دست بر آن یار زیبا
 چو گل افکندهش بر روی قالی
 چنان از هول گشتم دست پاچه
 ازاو چفتک زدن از من تپیدن
 دودست او همه در پیچه اش بود

که من صورت دهم کار خود را ذیر
در رحمت بروی خود گشودم
گلی چون نر کس اما نیم خفته
درون خرمای شهد آسود اهواز
منزه تر ذ خلق و خوی مؤمن
دهن پر آب کن مانند غوره
نه سا ... رتشکی میکند جذب
جماعی چون نبات و قند کردم
تمامش را چودل در سینه جاداد
زعشق اوست کین.. سینه چاکست
از اول تا با آخر چهره نگشود
که چیزی ناید از مستور یش کم
حرامت باد گفت وزد بکوچه

بدو گفتم تو صورت رانکو گیر
بز حمت جفت لنگش و آن مودم
... چون غنچه دیدم نوشکفته
برونش لیموی خوشبوی شیر از
... بشاش تر از روی مؤمن
... هر گز ندیده روی نوره
... بر عکس... های دگر تنک
بعرب و زور بروی بند کردم
سرش چو نرفت خانم نیز واداد
بلی.. است و چیز خوشخوردا کست
ولی چون عصمت اندر چهره اش بود
دو دستی پیچه بر رخداشت محکم
چو خوردم شیر از آن شیرین کلوچه



زن مستوره محجو به اینست!!
که بارو گیری الفت بیشتر داشت
چوبستی چشم باقی پشم باشد
ذندبی پرده بربام فلمک کوس
همان بهتر که خودبی پرده باشد
بتهذیب خصال خود بکوشند
رواق جان بنور بینش افروخت
بدریا گر بیفتند تر نگردد
ولی خود از تعریض دور ماند
زمانی نوش و گاهی نیش بینی
که بینی العجب تم العجب را

حجاب زن که نادان شد چنینست
به... دادن همانا واقع نگذاشت
بلی شرم و حیا در چشم باشد
اگر زن را بیاموزند ناموس
بمستوری اگر بی بردہ باشد
برون آیند و با مردان بجوشند
چوزن تعلیم دید و دانش آموخت
بهیچ افسون زعصفوت تر نگردد
چو خور بر عالمی پر توفشاند
بگیتی بیش مانی بیش بینی
بمان و بین جمادی و رجب را

عجب بین جمادی و رجب نیست
 نزاید جز عجب هر صبح و هر شام
 بدیدم آنچه نتوان کرد باور
 مرا با تور و ابط تیره تر گشت
 برون انداختی حمق جبلی
 ز اندام خریت عرض اندام
 بسی بی ربط خواندی آن دهن را
 ز بی آزرمیت آزرمم آید
 همی خوردنی ولی قدری زیادی
 که دیگر کس نمیدیدت سر سن
 نه از شیشه عماله قیف سازی
 غزل سازی و آن هم در سیاست
 تو شاعر نیستی تصنیف سازی
 عجب مشت خود ترا باز کردی
 سخن گفتن نه آسانست اینجا
 خراسانی دولب ده گوش دارد
 نه تنها پیرو قراء سبعند
 ز انواع فضائل با نصیبی
 کدصد پیشی به پیشاور دارد
 چو میخوانند اشعار چرندت
 که یامثل تو نادانند یامست
 چو با زور بزرگ روی زن ییر
 و گرنه کار شعرت بودمشکل
 بریش هر چه قزوینی است ریدم
 یکی از دوستان از در در آمد

درا ینگیتی عجب دیدن عجب نیست
 از این مردو زن شمس و قمر نام
 من از عارف در این ایام آخر
 بی عارف که روی کار بر گشت
 شنیدم در تاتر با غ مای
 نمود اند ر تماشا خانه عام
 بجای بد کشانیدی سخن را
 نمیگویم چه گفتی شرمم آید
 چنین گفتند کز آن چیز عادی
 الهی میزد آواز ترا سن
 ترا گفتند تا تصنیف سازی
 کنی با شعر بد عرض کیاست
 تو آهونی مکن جانا گرازی
 عجب اشعار تشتی ساز کردی
 برادر جان خراسانست اینجا
 خراسان مردم با هوش دارد
 همه طلاق او دارای طبعند
 نشسته جنب هر جمعی ادبی
 خراسان جاچو نیشابور دارد
 نمایند اهل معنی ریشخندت
 کسانی میزند از بهر تو دست
 شود شعر تو خوش باز و تحریر
 بداد تو رسیده ای دل ای دل
 برو عارف که مهر از تو بریدم
 چو عارف نامه آمد تابدین حد

ولیکن برشما ها میهمانست
و او عارف بود اکرام باید
گهی خوردست میباشد و لش کرد
دو مغز اند رد دل یک پوست گردیدم
دعا گوی توام تا زنده باشم
که تا لذت بری از عمر چندی
چرا با بر دم افعی گذاری
میفکن بر سر بیز خم خود رفت
از شر معدلت خواهی بیاسا
نه مانند من و تو با کیا زند
بهر جا هر چه پاش افتاده آنند
گهی مشروطه گاهی مستبدند
بهر صورت در آمانند مومنی
که کتر نباشد از کبودا
تو خیلی پار ودم سائیده باشی
دشداش خاص زیر ک را دم گیر
که افتادند بهر دانه در دام
بخوبی همدیگر را میشناسند
بیاطن مقصد و مقصد و شدان چیست
یکیشان کر بچاه افتدر آرند
که هم بی دست و هم بید و ستانیم
نشان کین و آماج بلانیم
حرام عقل و ایمانست اینجا
نمیدانی چقدر این جنس حیز است

بگفتا گر چه عارف بذ بان است
بهمان شفقت و انعام باید
نباید بیش از اینخون درد لش کرد
بیاعارف دوباره دوست گردیدم
ترا من جان عارف بنده باشم
بیا تا گویتم رندانه بندی
واین کرم سیاست چیست داری
برو چندی در کون را بکن چفت
مکن الا سخن از نظم یا سا
سیاست بیشه مردم حیله سازند
تماماً حقه باز و شارلاتانند
بهر تغییر شکلی مستعدند
تو هم قزوینی و ملای رومی
تو هم کمتر نشی از آن رنودا
همانا گرگ باران دیده باشی
ولیکن باز گاهی چرخ بی پیر
فراوان مرغ زیر ک دیده ایام
سیاست بیشگان در هر لباسند
همه دانند فن سودشان چیست
بدین رو یکدیگر را پاس دارند
من و تو زود در شرش بمانیم
چو ما از جنس این مردم سوانیم
نمیدانی که ایرانست اینجا
نمیدانی که ایرانی چه چیز است

که معز خر خوراکت بوده یکچند
که تا تختم نماند لای تخته
بروز بدتر از این هم بیفتی
یکی چون آیة الله زاده بینی
مرادیک سخن جوشید و سر رفت
شکایت در سرفتار او بود
بپوشد از تمام دوستان چشم
دو دستی میز نم توی کلاهش
گرفته حسنت از مه تا بمهی
بساط خوشگلی از سر گرفتی
که این عارف بودیا ماه تابان
برایت نعل در آتش نمایند
چرا این کار را قبل نکردی
بخرجت میرود آن نکته یازه
با آن جفت سبیلت هردو گوزیم
ز آرایش فزون و کم نگردی
تو خواهی مولوی بر سربنه یا
تغیر هم مکن بر مولوی پیچ
چه بود از مشهدی کشتن خیالت
تو و مشهد؟ تو و این حسن توفیق
تو و محروم شدن در کلبه قدس
مگر شیطان بجهت میرود راه
بمستی با تو تو گستاخی نمودم
چه بایده کرد مخلص میپرسنم
چکد می گر بیفشارم بهم پلک

نخواهی جست چون آهواز این بند
برو گرمیشود خود را کن اخته
در ایران تا بود ملا و مفتی
وقطیک وقت یک آزاده بینی
د گر باره مهارا ز دست در رفت
سخن از عارف و اطوار او بود
که چون چشم فتد بر ... کم پشم
اگر روزی به بینم روی ما هش
شنیدم تا شدی عارف کلاهی
ذ سر تا مولوی را بر گرفتی
به رجا میروی خلقند حیران
ذن و مرد از برایت غش نمایند
چو میشد با کلاهی ماه گردی
گرت یک نکته گویم دوستانه
من و تو گر بسر مشعل فروزیم
تو دیگر بعد از این آدم نگردی
نخواهی شد پس از چهل سال زیبا
نیفزاید گله بر مردیت هیچ
بیا عارف بگو چونست حالت
ترا براین سفر که کرده تشویق؟
تو و محروم شدن در خرگه انس؟
تو و این آستان آسمان جاه؟
من رنج از من که امشب مست بودم
من امشب ای برادر مست مست
ز فرط مستی از دستم فتد کلک

که دستم کم کند راه دهانم
 بهم یمچید دو پایم لام الفوار
 عرق اnder مساماتم دویده
 شدی غرق عرق بالین و بالش
 همی ترسم که چون الكل بسو زم
 دلیل این همه خوردن ندانم
 که گوئی قاضیم وین مال و قفت
 مرا جامد مپندارید آبم
 که باشد دل بدیدار تو مايل
 توایی ماء وی نور خواندم
 که صاحبخانه جانانه داری
 که باشد بهتر از جان میز بانت
 فتاده آن طرف حتی زلا حول
 مهدب پاکدل پاکیزه دامن
 توانا با توائائی کم آزار
 بخاوت پاکدامن تر ز جلوت
 خیانت کرده و برداشته مزد
 کمر شخصاً باصلاحات بسته
 که دنیارا پراز غوغای نموده
 در اینژ ازدار مری تحت الصلاحست
 صحیح البناء و خوب و سلامت
 بیفتند لرزه بر اندام افلاک
 منظم مکتبه از بھر تدریس
 که الهم احفظهم من الغی
 همانطوری که میخواهد ترا دل

کنار سفره از مستی چنانم
 که برد خورم کاهی بدیوار
 چو آن نوکوزه های آب دیده
 گرم در تن نبودی جامه کش
 اگر کبریت خواهم بر فروزم
 چو هم کاه ازمن و هم کاهدانم
 حواسم انجنان بر باده صرفست
 من ایرج نیستم دیگر شرابم
 الا ای عارف نیکو شمايل
 چو از دیدار رویت دور ماندم
 ولی در بهترین جا خانه داری
 گوارا باد مهمانی بجانت
 دشیدالقد صحیح الفعل والقول
 مؤدب با حیا عاقل فروتن
 خلیق و مهربان و راست گفتار
 ندارد با جوانی هیچ شبوت
 چودیده مرکزیها را همه دزد
 زمر کن رشته طاقت گسته
 یکی ژاندار مری بر با نموده
 بهرجا یک جوانی با صلاحست
 همه با قوت و با استفهام
 چویک گویند و با کوبند خاک
 در آنژ اندار مری کر دست تأسیس
 گروهی بچه ژاندار مند دروی
 همه شکر دهن شیرین شامل

بغون عاشقان خوردن دلیرند
 عروسانند گاه عز و تمکین
 همه کوینده حل من مبارز
 تو گوئی از قشون ویلهلمند
 تو گوئی هست اعضاشان زلاستیک
 نبینیشان بصف یکم پس و پیش
 که اندر ریسمان عقد لالی
 که در زاندار مری منزل گزید است
 میان لنبرینت دم در آورد
 همان یک ذره را یک حبه کرده
 شدستی پاک مایخواهی مائی
 کنی با مهر بانان بد سلوکی
 مجنب از جای خود عارف که گنجی
 یکی گوید که مغزش پاک خالیست
 یکی وردار و رمالت شناسد
 یکی گوید که این هم اشتباه است
 یکی هم مثل من دیوانه جوید

بر زم دشمن دولت چو شیرند
 عبوسانند اندر خانه زین
 همه بر هر فتوں حرب حائز
 همه دزاری فن دارای علمند
 بگاه جست وخیز و ژیمناستیک
 کشنده ارصف ز تهران تا ب مجریش
 چنان با نظم و با ترتیب عالی
 همانا عارف این اطفال دیدست
 بیاعارف که ساقت سم در آورد
 شنیدم سوء خلقت دبه کرده
 ترقی کرده ای در بد ادائی
 ذ منزل در نیائی همچو جو کی
 ذ گل ناز کترت گویند رنجی
 یکی گوید که این عارف خیالیست
 یکی بیقید و بی خالت شناسد
 یکی گوید که آب زیر کاه است
 یکی اصلا ترا دیوانه گوید



شنیدم داشت یک دیوانه مأوى
 سر و کارش همیشه بود با سنک
 بر او از مهر بخندی گشادی
 دراندیشه شد و با خویشتن گفت
 که این دیوانه بر من مهر بانست
 که تا زائل شود جنسیت از ما
 که عارف جوی و عارف خواه گشتم

سر راه حکیمی فحل و دانا
 بد آن دیوانه را با عاقلان جنک
 ولی چشمش که بر دانا فتادی
 از این رفتار او دانا برآشافت
 یقیناً از جنون در من نشانست
 همانا بایدم کردن مداوا
 یقیناً بنده هم گمراه گشتم

بود ناچار مایل جنس بر جنس مولیتر می‌می‌ورزد بهنگس
مگر عارف پرستیدن چه شیوست که در جنگل سبیکه جز عموست



کهی بازگشی بیخ گه که کهست
زمانی خوش اغرا که بدلعا است
کهی در مقعد انسان کند میخ
از این بازیچه ها بسیار دارد
کند روز دگر او را خداوند
تمام کار دنیا اتفاقیست
ند با کس کینه دیرینه دارد
نه آتش رانه اینش را مداراست
ذ من بشنو اگر اهل تمیزی
که رب النوع روزی کور باشد
که صد چندان دهد بر قاسم کور
که صد دانا در آن حیران بماند
که باشد یک کتاب و یک حسابی
که از هر دوستی غم خوار تراوست
نه کس از او نه او از کس هراسد
رفیق پول ول در بند پلو نیست
ندارد از تو خواهشای واهی
حکایت ها کند از باستانها
نه چون از عارف ازوی سیر گردی

با عارف که دسا حرف هست
جهان چون خوی تو نقش برآبست
کهی ساید سر انسان بمریخ
کهی عزت دهد گه خوار دارد
یکی را افکند امروز در بند
اگر کارش و فاقی یا نفاقیست
نه مهر هیچکس در سینه دارد
نه مهرش را نه کینش را قرار است
بدنیا نیست چیزی شرط چیزی
بیونان این مثل مشهور باشد
دهد بر دهخدا نعمت همانجور
بنادان آنچنان روزی رساند
در این دنیا به از آنجا نیابی
کتاب ارهست کمتر خورغم دوست
نه غمازی نه بدنامی شناسد
چو یاران دیر جوش و زود رو نیست
نشیند با تو هر وقت خواهی
بگوید از برایت داستانها
نه از حونی بدش دلکیر گردی



بگو عارف بن ذ احباب تهران که میین همه شب خواب تهران
بکو آن کاظم بد آشتیانی او اخر با تو الغت داشت یانی

کمال السلطنه حالش چطور است
 دخو با اعتقاد اند رچه شورست
 بعالم خوشدل از این چار یارم
 فدای خاک پای هر چهارم
 ادب السلطنه بعد از مرارت
 بعالی می فرمود آقای کمالی
 موفق شد بعیران خسارت
 بچنگ آرد تئی خان کسیرا ؟
 دمکرات انقلابی اعتدالی
 بود یا نه در آن تنک آشیانه ؟
 سرش موئی در آوردہ است یا نه
 خدامر گمدها ینو صرف کیراست
 کمالی نیکخوی و مهر بانست
 کمالی در تن احباب جانست
 کمالی مقتدای اهل حالت
 کمالی صاحب فضل و کمال است
 کمالی صاحب اخلاق باشد
 کمالی در سخن سنجی و حید است
 کمالی در فن حکمت سرائی
 کمالی را کمال است بی حد
 تمیز چای خوب بد ندارد
 اگر رفتی تو پیش از من بتهران
 بگو محروم ماندم از جنابت
 ز قول من سلامش کن فراوان
 نخواهم دید دیگر جز بخوابت
 من و رفتن از اینجا باز تاری
 بود همچون ملک در بیوفائی
 نداند لیک چای خوب از بد
 کمالی در کمال بی ریائی است
 و او خود دست چردی هم ندید است
 نداند لیک چای خوب از بد
 بود همچون ملک در بیوفائی
 نداند لیک چای خوب از بد
 و الا هیچ نقصی خود ندارد
 نداند لیک چای خوب از بد
 ز قول من سلامش کن فراوان
 نخواهم دید دیگر جز بخوابت
 میسر کی شود هیهات وهی هی
 سفر با وصف پیری سخت باشد
 فتد دیدار لاشک بر قیامت
 که از من این سفر دوری نمودی
 که ترسیدی کنم ... ترا ترا
 بموسى بر گزیدی سامری زا
 که جاویدان در این عالم نمانیم

بیا تا ذنده ایم خود را مکن لوس
له فردام خوری بهر من افسوس
بس از مر کم سرشک غم بیاری بقبرم لاله و سنبل بکاری
✿✿✿✿✿

ندانم در کجا این قصه دیدم و یا از قصه پردازی شنیدم
بهم بودند عمری یار و همسر
کشیدند آن دو رو به را بزنجهیر
عیان شد روز ختم آشنائی
که دیگر در کجا خواهیم شد جفت
همانا در دکان بوستین دوز
به رسلک شریفی منسلک را
با این محبت پشت با زن
که می خندد بقانون اساسی
که تعدادش بمن هم گشته مشگل
نمی پرسی چرا احوال ما را
عجب چیز بدی باشد و کالت
بزن یک بوسه بر رویش خدارا
همایون پیر ما آقا نیز
مصطفی از کدور تهای دوران
کند با نصرة الدوله ملاقات
کند اظهار بس شرمندگیها
همین شهزاده آزاده باشد
خدا دادش تمامی با التمامی
جز این یک تیر در ترکش ندارد
پسر سرخیل ابناء کرام است
که باشد رشته اش در دست فیروز

که دو رو به یکی ماده یکی نر
ملک با خیل تارزان شد بنخجیر
چو پیدا گشت آغاز جدانی
یکی مویه کنان با جفت خود گفت
جوابش داد آن یک از سرسوز
ذ من عرض ارادت کن ملک را
ملک آن طعنه بر مهر و وفا زن
ملک دارای آن مغز سیاسی
ملک دارای آن حد فضائل
بگو شهزاده هاشم میرزا را
وکالت گر دهد تغییر حالت
چو بینی اقتدار الملک ما را
الهی زاده باد آن مرد خیر
بود شهزاده مرآت سلطان
امید آنکه چون در بعضی اوقات
رساند بر وی از من بندگیها
در ایران گریکی شهزاده باشد
جوانی کامرانی نیکنامی
جز او ایران بکس نازش ندارد
بدر گر جزء آباء لئام است
شود فیروز کار ملک آن روز

نکرده هیچ یکدم خدمت او تنعم میکنم از خدمت او
مرا باید که دارم نعمتش پاس پیغمبر گفت من لم یشکر الناس



اگر آید بپیش تو دکلته^۱
توهم در وی بچشم شرم بینی
خیال بد در او کردن خیالست
نهی خر ترک این خربندگی کن
بجنب از جا که فی التأخیر آفات
بهشت حور در لفافه ز شتست
چهان بی عشق اگر باشد جهان نیست
که در رو بند و چادر نمازی
چرا مانند شلغم در جوالی
تو بانو جان نه بادمجان مائی
بهر چیزی بجز انسان شبیهی
که باید زن شود غول بیابان
که باید زن کند خود را چو لولو
نه بر مردان کنی زینت فروشی
زنی آتش بچان آتش نگیری
نمائی طاقت بی طاقتان طاق
زکیف و دستکش دلها کنی خون
تعالی الله از آن رو کو گرفته
نه زینت فاش و نه صوت نهان کن
که ضد نص قرآن مبینست
چه ربطی گوز دارد با شقیقه
همه رو باز باشند این جمیلات
دواج عشوه در بازارشای نیست

زن رفته کلث دیده فاکولته
چو در وی عفت و آزرم بینی
تمنای غلط از وی محالت
برو ای مرد فکر زندگی کن
برون کن از سر نحست خرافات
گرفتم من که این دینا بهشتست
اگر زن نیست عشق اندر میان نیست
بقر بانت مگر سیری؟ پیازی؟
تو مرآت جمال ذوالجلالی
سر و ته بسته چون در کوچه آئی
بدان خوبی در این چادر کریهی
کجا فرمود پیغمبر بقر آن
کدام است آن حدیث و آن خبر کو
تو باید زینت از مردان بپوشی
چنین کن پای تا سر در حریری
بیا پوتین و در سر چادر فاق
بیندازی کل و گلزار بیرون
شود محشر که خانم رو گرفته
پیغمبر آنچه فرموده است آن کن
حجاب دست و صورت خود یقینست
بعصمت نیست مر بوط اینظر یقه
مگر نه در دهات و بین ایلات
چرا بی عصمتی در کارشان نیست
۱- لباس بدون آستین

زنان در شهرها قادر نشینند ولی قادر نشینان غیر اینند
در اقطاع دگر زن یار مردست در این محنت سرا سر باز مردست
در اینجا مرد باید جان کند فرد بهر جا زن بود هم بیشه با مرد
تو ای مشک و گل همسنک و همنک نمیگردد در این قادر دلت تک
شود از پرده بیرون ناشود گل تو هم دستی بزن این برد برد
کمال خود بعالی کن نمودار تو هم این پرده از رخ دور میکن
فدای آن سرو آن سینه باز که هم عصمت در او جمع است هم ناز



خدا یا تا بکی ساکت نشین من اینها جمه از چشم تو بینم
همه ذرات عالم منت راست تمام حقه ها زیر سر تست
چرا با توی کفش ما گزاری چرا دست از سر ما بر نداری
بدست تست وسع و تک دستی تو عزت بخشی و ذلت فرستی
تو توی چرت ما مردم دویدی تو این آخوند و ملا آفریدی
خداوند امکن بیکار بودی که خلق مار در بستان نمودی
چرا هر جا که دآبی زشت زیدی برای ما مسلمانان گزیدی
که او در ساحل این در درجه غرقست میان مسیو و آقا چه فرقست
زمان رفت این خار و خس نیست زمان رفت این خار و خس نیست
یا از گردن ما زنک وا کن ز زیر بار خر ملا رها کن



خدا یا کی شوند این خلق خسته از این عقد و نکاح چشم بسته
بود نزد خرد احلی و احسن زنا کردن از اینسان زن گرفتن
بکیری زن ندیده ردی او را برع این خار و خس نیست
دگر بسته به اقبال است طالع چو عصمت باشد از دیدار مانع
کنی یک عمر گوز خود نواله بعرف عمه و تعریف خاله

خریداری کنی خربوزه کال
نداسته که شیرین است یانه
دوروزد یکر از عمرت شوی سیر
تو از یکسوی و بانوازد گرسوی

بدان صورت که با تعریف بقال
و یا در خانه آری هندوانه
شب اندازی بتاریکی یک تیر
سپس جوئید کام خود زهر کوی



نباشد بر وطن یک جو علاوه
یکی با روسیان پیوند گیرد
که ایران مال روس و انگلیست
ولی اینسته دزد اضطراری
والا در بساط آهی ندارند
برای شام شب اندر تلاشند
که حرف آخر قانون بودنون
برای شغل و کارست ریاست
امیدی جز بسردار سیمه نیست
که از فقر وقتا آوار گانند
بزیر پایی صاحب ملک خاکند
نه آزادی نه قانون میپسندند
که حریت چه باشد چیست قانون
چرا باید بکوبی آهن سرد
باين یک مشت پر علت چه گوئی
نماید کرد خویش را گم
بگوش خربناید خواند یاسین
در ایران میرود آخر سردار
گذاری زیر پای خویش سر را
نبینی ذر جهان جز نامرادي

بزرگان وطن را از حماقه
یکی از انگلستان پند گیرد
بغز جمله این فکر خسیست
بزرگانند دزد اختیاری
بغیر از نوکری راهی ندارند
تهی دستان گرفتار معاشند
از آن گویند گاهی لفظ قانون
اگر داخل شونداندر سیاست
تجارت نیست صنعت نیست ره نیست
زعایا جملگی بیچار گانند
ز ظلم مالک ییدین هلاکند
تمام از جنس گاو و گوسفندند
چه دانند اینگروه ابله دون
چو ملت این سه باشدای نکو مرد
باينو صف از چنین ملت چه جوئی
برای همچو ملت همچو مردم
نماید برد اسم از دسم و آئین
تو خود گفتی که هر کس بود بیدار
چرا پس میخرا بر خود خطر را
کنی بیخود اعالی را اعادی

تو بامن دوستی خیر توجویم
 همیشه دیک بخت بار باشد
 خودت را روضه خوانی معتبر کن
 سعادت‌هم اگر کم بود بودست
 ترا این موهبت تنها ندادند
 فراهم کن برای خویش زادا
 نزاد جن و فامیل پری را
 خران کریه خردا نهل میکن
 یسکفن شور در مجلس زشهناز
 بگیردم مجلس است هرجا که خوانی
 بصدق ارنیست ممکن باریا کن
 که در این فصل پیدامی شود ماست
 که سالم تر غذانان و پنیرست
 فرنگی‌ها نمایند استشاره
 برند اسم شریف ش باطهارت
 ز سر تا پای اصلاح بارد
 نه آرجاک آنچنان نه خاصه خانست
 که نبود در وزارت توانه یک ریش
 جوانان مجرب را دهد کار
 اگر مردند هم مردند پیرند
 کند صد عضور اناقص بیک روز
 بیند هرچه ... کاری بلیسد
 نگویم تا نیالانم دهان را
 تمام آن کثافتبا تمامست
 ز عرش افتاده پابند زمیند

پیاعارف بکن کاری که کویم
 اگر خواهی که کارت کار باشد
 دوزرعی مولوی را کنده تر کن
 چو ذوق خوب و آوازت ستودست
 عموم روضه خوانان بیسواند
 مسائل کوی از زادالمعاد
 بدان از بر بحاز وجوه ری را
 احادیث مزخرف جعل میکن
 بزن بالای منبر زیر آواز
 چو اشعار نکو بسیار دانی
 سر منبر وزیران را دعا کن
 بگو از همت این هیئت ماست
 ذسی و فکر آن دانا و زیرست
 از آن با کله در کار اداره
 ذبس داناست آن یک دروز از
 فلان یک دیپلم اصلاح دارد
 در این فن او این شخص جهانست
 ذصلاحش چه میخواهی از این بیش
 بعای پیرهای مهمل زار
 بتخمش گر همه پیران بعیرند
 ذ استحکام سم و سختی پوز
 شب و روز آن یکی قانون نویسد
 کنافت کاری پیشینیان را
 از آنروزی که اینعالی مقامست
 و کیلان را بگورد و الامینند

گناهست ار کنی ب مرغشان کیش
 بر شوت از کسی چیزی نگیرند
 بهیچ اسم د گر سودی ندارند
 که این بیچار گان را چشم باز است
 ورم کردند از بس غصه خوردند
 مکن هر گز زوضح مملکت ذم
 که عارف بسته از تعییب لب را
 نه مستأصل شوی دیگر نه مغلوك
 نه دیگر باید هر سو فرارید
 بشوی از حرف بی معنی ورق را
 که او فورت دهد با دست مقبول
 تماشا کن بصنع حی مو دود
 بیرسور از نکورویان بپاسور
 بخوان گاهی نوا گاهی همایون
 روان اهل معنی تازه گردد
 عموم مؤمنات و مؤمنین را
 که سرمشق من اندر این کلام است
 جلایر نامه خود را دریدی
 جلایر نامه را من زنده کردم
 مبادا دوستان از من بر نجند
 که اهل دانشم دارند معذور
 و وهنافی بیانی للمعانی
 علی تنشیط ابناء الزمانی

مقدس زاده اند از مادر خویش
 یقیناً گر ز بیچیزی بمیرند
 بجز شهریه مقصودی ندارند
 فقط از بهر ماهی چند غاز است
 غم ملت ر بس خوردند مردند
 ز مشروطیت و قانون مزن دم
 بزرگان همچو بینند این عجب را
 کنند آجیل ماجیل ترا گوک
 نه دیگر حبس میبینی نه تبعید
 بزن با بچه خوشگلهای عرق را
 اگرداری بتی شیرین و شنگول
 بکش تریاک و برزلفس بدده دود
 بزن با دوستان در بوستان سور
 بعشق خد خوب و قد موزون
 چو تصنیفت بلند آواز گردد
 خداروزی کنند عیشی چنین را
 جلایر نامه قائم مقام است
 اگر قائم مقام این نامه دیدی
 جلایر را جلایر بنده کردم
 بشوخي گفته ام گر یاوه ای چند
 بیارم از عرب بیتی دو مشهور
 اذا شاهدت فی نظمی فتورا
 ولا تنسب لقصی ان رقصی

آیه لارا

خواب دیدم که خدا بازو پری داده مرا
 در هوا قوت سیر و سفری داده مرا
 همچو شاهین بهوا جلوه کنان میگذرم
 تیز رو بالی و پرنده پری داده مرا
 هر کجا قصد کنم میرسم آنچا فی الفور
 گونی از برق طبیعت انری داده مرا
 نه تلکراف بگردم بر سد نه تلفون
 که خدا سرعت سیر دگری داده مرا
 شمه با چشم تحریر نگرانند بعن
 بان و پر زیب و فر معتبری داده مرا
 آنچنان بود که پنداشتم از این پروبال
 آسمان سلطنت مختصری داده مرا
 جستم از خواب دراندیشه که تعبیر شیخیست
 از چه حق قوه فوق البشري داده مرا
 من که در هیچ زمین تخم نیفشا ندم بار
 تا تصور کنم امسال بری داده مرا
 غرس اشجار در انبار نگردم زین پیش
 تا کنم فرض که اینک ثمری داده مرا
 ده ندارم که بگویم بگزود آب قنات
 زن ندارم که بگویم پسری داده مرا
 مادرم زنده نباشد که بگویم شوکرد
 باز حق در سر پیری پدری داده مرا
 بندگی هیچ نگردم بعدها تا گویم
 که پساداش خدا گنج زری داده مرا

عاقبت دانش من راه بتعییر نبود
 گرچه در هرفن ایزد گهری داده مرا
 صبح دیدم که بسورانم و فرمان نفرمای
 اسب با تربیت با هنری داده مرا
 وانی مشرق کن خدمت او بار خدای
 طبع از دریا زاینده تری داده مرا

وَقْتِ حِلَالٍ

چشم سپید شد بره انتظار اسب
 پیدا نشد ز جانب سوران سوار اسب
 آری شدیدتر بود از موت بی گمان
 چون انتظار های دگر انتظار اسب
 با اسب میکنند همه مردمان شکار
 من کرده ام پیاده بسوران شکار اسب
 چشم براه بود که پیدا شود ز در
 تا جان و دل کنم بتشکر نثار اسب
 از بهر احترام روم چند گام بیش
 گیرم ز دست رأیض و بوسم فسار اسب
 همچون عنان دودست بگردن در آرمش
 بوسم رکاب وار یمین و یسار اسب
 من بیقرار اسب و دوچشم بود براه
 باشد بجای خویش کماکان قرار اسب
 رنج پیادگی ولب خشک و راه زشك
 یار متنند و سایه اصطبل یار اسب
 با پای لنگ میروم امروز سوی کنک
 فردا چه سود اگر بشوم من سوار اسب

تا کی بسان فاخته کو کو کنم همی
 در انتظار طلعت طاؤسوار اسب
 تا کی بود روا که دل مستمند من
 چون ران اسب خواجه شود داغدار اسب
 ترسم که اسب را بفرستد خدایگان
 روزی که من زضعف نیایم بکار اسب
 ترسم پیاده طی طریق اجل کنم
 با خود برم بعد فن خود یادگار اسب
 ای یار با وفای من ای هادی مفضل
 گور مرا تو حفر بکن در جوار اسب
 کر یکدگر ندیده و نادیده بگذردم
 همسایه کن مزار مرا با مزار اسب
 بی وجی نباشد اگر دیر شد عطا
 گر دست خواجه رحم بحال فکار اسب
 داند که چون دور روز در اصطبل من بماند
 چون روزگار بنده شود روزگار اسب
 اینها تمام طبیت محفوظ است ورنه زود
 سازد وفا بوعده خداوندگار اسب
 فرمان روای شرق که فرق عدوی را
 باشد چو شیشه ذیر سم استوار اسب
 بس اسبهای گرفته ام از خاندان او
 تبا کنون نگشته ام امیدوار اسب
 در پیش خواجه بخشش یک اسب هیچ نیست
 بخشیده است خواجه مکرر قطار اسب
 دارم امید آن که هم امروز خویش را
 بینم بفر دولت او در کنار اسب

اسبی که راد والی مشرق بمن دهد
 اندر شمار پیل بود نی شمار اسب
 دارم من از سواری آن افتخار ها
 هر چند از سوار بود افتخار اسب
 نشاده با هنوز ز اصطبل خود برون
 بالا گرفته است عجب کار و بار اسب
 آیند از برای تماشا ز هر طرف
 آنان که چون منت بدل دوستدار اسب
 در کوهپایه زود صدا منعکس شود
 نشگفت اگر بلند شود اشتهار اسب
 دارم امید اسب قشنگی عطا کند
 حالا که رفته همت من زیر بار اسب
 منت خدایرا که در اصطبلش اسب خوب
 چندان بود که کس نتواند شمار اسب
 میر اجل تقی خان آن نجبه جهان
 داند خصال اسب و شناسد تبار اسب
 در انتخاب اسب بود رأی او مطاع
 با اوست اختیار من و اختیار اسب
 اسب موفری پسند برای من
 باشد ذ حسن اسب یکی هم وقار اسب
 بفرستد و مرا متشرک کند ذ خویش
 با زین و برک ساخته زرنگار اسب
 یارب همیشه تا سخن از اسب میرود
 بادا نظام السلطنه دائم سوار اسب
 اندر ردیف اسب چنین جامه کس نگفت
 مشکل بود بقا فیه گشتن دچار اسب

قطبه

فرمانروای شرق که عمرش دراز باد
 میخواست زحمت من درویش کم کند
 از پیری و بیادگی و راههای دور
 فرسوده دیدو خواست که آسوده ام کند
 اسبی کرم نمود که از رم بعاظترم
 اندوه روی اندوه و غم روی غم کند
 اسبی کرم نمود که چون گردمش سوار
 صدرم بجای یک رم در هر قدم کند
 اسبی که هر که خواست سوارش شود نخست
 باید قلم گرفته و صایا رقم کند
 گر فی المثل بدیدن احباب میرود
 اول دداع با همه اهل و خدم کند
 کر گاه گاه اسب کسان میکند رم
 این اسب رم قدم بقدم دمیدم کند
 باشد درم عزیز و لیکن سوار او
 چون لفظ رم دروست هراس اردرم کند
 گونی که جن نموده در اندام او حلول
 بیچاره از قیافه خود نیز رم کند
 بر تخته سنگی ارگندرد در کنار راه
 باد افتداش به بینی و لبها و رم کند
 سازد دو گوش تیز و دودست آورد برق
 هی از دماغ و سینه باد و دم کند
 گوید مکر که سنک بلنگی است تیز چنگ
 کش پنجه بیدرنک فرو در شکم کند

یک پارود بپیش و دو پا میرود بپس
 یک متر راه را دو سه نوبت قدم کند
 ور هی کنی بخشم دودست و دو پای خویش
 این را ستون نماید و آنرا علم کند
 گوئی گه شکوه میکند از من بکرد گار
 کاین بد سوار بر من بد زین ستم کند
 رفاص وار چرخ زند بر سر دو پای
 گاهی بغل بدزدد و گه شانه خم کند
 و رضر بتش زنی که نهد دست بر زمین
 فوراً بنا بجفت و لگد پشت هم کند
 گر فی المثل چنار کلانی بدشت بود
 با ساق و زین چنار کلان را قلم کند
 از بس عنان او را باید کشید سخت
 چشم سوار را ز تعب پر ذنم کند
 نا گفته نگذریم که این اسب خوش خصال
 تنها نه گاه گیر بود سرفه هم کند
 در روی زین بر قص در آرد سوار را
 زان سرفه های سخت که بازی رو به کند
 روزی دو تخم مرغ کنم در گلوی او
 تا سینه ملتهم شود و سرفه کم کند
 گویند فلفلش بگذارم بزیز دم
 کر آرزو کنم که عدم خود علم کند
 هر چند با سوابق خدمت از این فقیر
 ممدوح نیست داده ممدوح ذم کند

عاقل کسی بود که باو هر چه میدهند
 لا و نعم نگوید شکر نعم کند
 لیکن مرا چه چاره که این اسب گاه گیر
 ترسم روانه ام بدیدار عدم کند
 من فکر خویش نیستم اندیشه زان کنم
 کو خواجه را بکشتن من متهم کند
 سم است بر وجود من این اسب زودتر
 باید خدایگان اجل دفع سم کند
 یا اسب را بگیرد و بخشد بدیگری
 آنکه یکی که در ننماید کرم کند
 یا گر عطیه باز نگیرد خدایگان
 یک اسب خاصه نیز با این اسب خشم کند

تعارف

یارب این عادت چه میباشد که اهل ملک ما
 گاه بیرون رفتن از مجلس زدرم میکنند
 جمله بنشینند باهم خوب و برحیز ندخوش
 چون پیش در رسته از همه دگردم میکنند
 همچنان در موقع وارد شدن در مجلسی
 که ز پیش رو گاهی از پشت سردم میکنند
 دردم در این یکی بر چپ رود آن یک بر است
 از دو جانب دوخته بر در نظردم میکنند
 در ربان آراد اسم الله اسم الله را
 گوئیا جن دید یا از جانوردم میکنند
 اینکه وقت آمد و شد بود اما این گروه
 در نشستن نیز یک نوع دگردم میکنند

این یکی چون می نشینند یگری و رمیجهد
 تا دو توبت گاه کم گه بیشتر رم میکنند
 فرنساً اندر مجلسی گر ده نفر بنشسته بود
 چون یکی وارد شود هر ده نفر رم میکنند
 گوئی اندر صفحه مجلس فنر بنشانده اند
 چون یکی با مینه دروی فنر رم میکنند
 نام این رم را چون نادانان ادب بنهاده اند
 بیشتر از صاحبان سیم وزر رم میکنند
 از برای رنجبر رم مطلقاً معمول نیست
 تا توانند از برای گنجور رم میکنند
 گر وزیری از در آیدرم مفصل میشود
 دیگر آنرا اهل مجلس معتبر رم میکنند
 هیچ حیوانی زجنس خودندارد احتراز
 این بشرها از هیولای بشر رم میکنند
 همچون آن اسبی که بر من داده میر کامکار
 بی خبر رم میکنند و با خبر رم میکنند
 رم نه تنها کار این اسب سیاه مخلص است
 مردم این مملکت هم مثل خر رم میکنند

کار رفیا پسر اددل داذا نشود
 ملکا با تو دگر دوستی ما نشود
 بعد اگر شد شده است اما حالا نشود
 بنشت غباری ز تو در خاطر من
 که بدین زودی از خاطر من با نشود
 دلم از طبیعت پر ریبت تو سخت گرفت
 تا شکایت نکنم از تو دلم و انشون

خواهی از رفع کدورت شود از خاطر من
 عذر خواهی بکن البته والا نشود
 گرچه در دولت شروطه زبان آزاد است
 لیک راز از رفقا باید افشا نشود
 غرایی کفتم و کنک تو مرا رسوا کرد
 گرچه هر گز هنری مردم رسوا نشود
 اسم نان برم و کفتی تو که نان دگران
 همچو نانی که خورد حضرت والا نشود
 مهرماهه دو سه خط زیر غزل بنوشت
 گفتم این راز ز کلمک تو هویدا نشود
 سر من فاش نمودی تو و تقصیر تو نیست
 شاعری شاعر از این خوبتر اصلاح نشود
 من جواب تو با آئین ادب خواهم داد
 تا میان من و تو معركه بر با نشود
 تو هنرمندی و من نیز ز اهل هنر م
 در میان دو هنرمند معادا نشود
 و کی هستی کاندر هنر فضل و کمال
 یکنفر چون تو درین دنیا پیدا نشود
 شاهد علم و ادب چون بسرای تو رسید
 گفت جائی بجهان خوشتراز این جان نشود
 هر که بیتی دو بهم کرد و کلامی دو نوشت
 با تو در عرض ادب هم سرو همتا نشود
 نه ملک گردد هر کس که بکف داشت قلم
 با یکی جقه چو بینه کسی شا نشود
 نشود سینه تو تنک ز گفتار عدو
 سیل هر گز سبب تنگی دنیا نشود

غم مخور گر نبود کار جهانت بمراد
 کار دنیا بمراد دل دانا نشود
 رفت مطلب زمیان صحبت ما از نان بود
 غیر از این صحبت در مملکت مانشود
 نان نمیگویم خوبست ولی بدhem نیست
 همه خواهیم که بهتر شود اما حالا نشود
 ایکه بودی دومه پیش درین مملک خراب
 نان نبود آنچه تو میخوردی حاشا نشود
 نان اذین تردتر و خوبتر و شیرین تر
 نان سنگاک که دگر پشمک و حلوانشود
 این که طیبیت بود اما بحقیقت امروز
 زحمت خواجه ما باید اخفا نشود
 بازماشا کرو ممنونیم از شخص وزیر
 کرد کاری که برای نان بلوا نشود
 شاه اگر محتکری چند بدار آو پزد
 کار ارزاق بدین سختی گویا نشود
 ور زنان اوها یاک تن به تنور اندازد
 دم نانوائی ای شورش و غوغای نشود
 تا سیاست نبود در کار این کار درست
 بخداؤند تبارک و تعالی نشود
 ما همین قدر ز ممتاز تمنا داریم
 غافل از گندم تا آخر جوزا نشود
 بس کن ایرج سخن از نان و زجانان میگویی
 کار این مملک فره یا بشود یا نشود

زیبایه

صاحب اسب و استر و استر
همه اوقات شیوه اینت باد
مهر بانیت را پسندیدم
و اتهما مردی و عجب مردی
کر محبت نبود هیچ نبود
صورتا سبزهای و با نمکی
اولین شخص بیرجند توئی
کرد رفتی دراز بر کشتنی
لیره و اسکناس جا کردی
همه کاه و ینجه راخوردی
گوشتشت باد و استخوانات باد
که بجمع شما بود چون شمع
کوشکم گنده همچو فانوست
بنده آنکم که باشد نیک
آدم پاک و قلب و محبوبیست
هست چشم همه باو روشن
خوبی از شکل او نمایانست
در کند پیش این و آن قنپز
مخلس اوراندیده رفت چه سود
کن برای وکالت ملت
من ندیدم کی آمد و کی رفت
کن بذیرانیش شدم محروم
خاصه چون افکنند نشاطش کلک
زن آفاق را به خربکشد

و علیک السلام میر آخر
یاد من کردی آفرینت باد
نامه هم و ز دده
خوب کردی که یادمن کردی
خوب کردی که زیر چرخ کبود
من ندانم که دیو یا ملکی
آنکه شیرهن بود چو قند توئی
خواف رفتی و باز بر کشتنی
مژن آباد را فنا کردی
سر درختی و میوه را بردی
خوبکردی که نوش جانت باد
هستم اخلاصکیش صاحبجمع
شمع کفتی بر او کمی لوست
گر بود چاق یا بود بار بک
صاحب جمع آدم خوبیست
بعد اسفندیار روئین تن
خان از آن خوبهای دورانست
هی بتا بد سبیل و سازد پز
مشهی بمشهد آمده بود
مثل مصباح خالی از علت
آمد از بیرجند و بر ری رفت
تا قیامت سیاه باشد روم
وه چه خوبست اعتقاد الملاک
خاصه چون بطر را بسر بکشد

پیر مرد عاقبت بکیرم رید
مستحق هزار نفرین است
در دل بند سخت جا کرده
عرض اخلاص کن ز من با میر
بندگی عرض کن ز جانب ما
بر رئیس معارف کاشی
بند شاهزاده معتقد
عاشقم بر پلیس نظمیه
آن پلیسی که مثل برک هلوست
نه که در روز حامل حطب است
عرض اخلاص بند را بر سان
علتش را بگویم و در یاب
نمک میوه یازده متفا
لاجرم مستعد هذیان
همه آمین کنید ای رفقا
تیز بر ریش اعتصام املک

حیف و صدحیف بیر قش خوا بید
کار ایران عزیز من اینست
الفرض همچون آن گل زرده
گرچه هستم ازاو کمی دلگیر
حضرت حاج شیخ هادی را
خواهم از من گل و سمن پاشی
گرچه با جنس شاهزاده بدم
مخلاصم بر رئیس نظمیه
نه پلیسی که کله اش که کدوست
آن پلیسی که اردناش شب است
همچنین بر تمام آقایان
اینکه طبعم روان شدست چو آب
خورده ام از برای دفع ملال
در تب افتاده ام و پریشانم
یک دعا میکنم ز روی صفا
تا بدریاست رفت و آمد فلک

وقایعه

گفتند میر که این گناه است
دزد نگرفته پادشاه است

هر کس ذخرا نه برد چیزی
تعقیب نموده و گرفتند

وقایعه

اینست حقیقت اصل معنیش
کان ترك کفن فکنده در پیش
کو بد قمه را بکله خویش
فریاد کند ز سینه ریش
آنگاه کند ذخویشتن ریش
دانائی و معرفت ازین بیش؟

بشنو که لطیفة قشنگیست
در دسته شا حسین بنگر
خواهد که کشد سنان و خولی
آن ترك دگر ز سینه ز نها
کای شمر تو قاتل حسینی؟
کو بیدن اشقم ازین به؟

نویاوه

نشسته بود فقیهی بعدر مجلس درس
بعای افظاعن اندر کتاب خود من دید
قلم تراش و قلم بر گرفت و من عن کرد
سپس که داشت در آن باب اندکی تردید
یکی از طلاب این دید گفت با نگران
جناب آقا عن کرد جمله عن بکنید

نویاوه

رسمشت هر که داغ جزان دید دوستان
رأفت برند حالت آن داغ دیده را
یک دوست زیر بازوی او گیرد از وفا
وان یک ز چهره پاک کند اشک دیده را
آن دیگری بر او بچشاند گلاب و شهد
تا تقویت کند دل محنت چشیده را
یک جمع دعوتش بگل و بوستان کنند
تا بر کندش از دل خار خلیده را
جمع دگر برای تسلای او دهنده
شرح سیاه کاری چرخ خمیده را
القصه هر کسی بطریقی ذ روی مهر
تسکین دهد معصیت بر وی رسیده را
آیا که داد تسلیت خاطر حسین
چون دید جسم اکبر درخون طبیده را
آیا که غمگساری و اندوه بری نمود
لیلای داغ دیده زحمت کشیده را

بعد از پسر دل پدر آماج تیر شد
آتش زدند لانه مرغ پریده را

سر گشته بانوان و سط آتش خیام چون در میان آب نقوش ستاره ها
اطفال خردسال ز اطراف خیمه ها هر سودوان چواز دل آتش شراره ها
غیر از جگر که دسترس اشقيا بود چيزی نماند در بر آنان پاره ها
انگشت رفت در سر انگشتري بيد شد گوش هادر يده بي گوشواره ها
سبط شهی که نام همایون او بزند هر صبح و ظهر و شام فراز مناره ها
رخاک و خون فناده و تازند بربتنش با نعلها که زاله آورده خاره ها

با آن چشمتش بشی ^{به وینی} و با آن خر

و فادر گلر خان عطر است در گل من این را خوانده ام وقتی بدفتر
وفای گلر خان و عطر گلهای بلطف و خاصیت هستند هم بر
گل سرخ اندرین بستان زیاد است یکی بی عطر و آن دیگر معطر
گل سرخی که تنها رنگ دارد نگردد با گل خوشبو برابر
نظر بازی کنی با او تو از دور که در او نیست چیزی غیر منظر
اگر آن منظر زیبا از او رفت از و رفته از او رفت
شود با طعمه جاروب دهقان نگردد باز یچه باد ستمگر
بهر صورت چوشد پژمرده امروز
ولی آنگل که رنگ و بو دارد
گلابی ماند از او راحت افزا
پس از رفتن هم او را میکند باد
بیاد آری که او وقتی گلی بود
گل روی نگار با وفايم
وفای او که باشد جای عطرش
چو باد مهر بانیها يش افته

زند مهر نخستین از دلت سر

بهرچشمی کز اول دیده بودی بان چشمش بینی تا به آخر

اول و آخر شیوه ختو اهیم مرد

سپل بود خوردن افسوس مفت
هیچ ندانند جز احسن و زه
فارغ از اندیشه نیک و بدست
رحمت و افر بنهادم کنند
رنجه کنی شامه کناس را
کاش کمی حین بقايم کنند
اول و آخر همه خواهیم مرد

طبع من این نکته چه پا کیزه کفت
مردم این ملک ز که تا به
در کسی اندر غم جان خودست
بعد که مردم همه یادم کنند
گر بر کناس بیری یاس را
زانچه پس از مرک برایم کنند
دل بکف شصه نباید سپرد

سرداب

با حرم و خیل بدریا کنار
جشن گرفتند و سرودی زدند
گز سخطش داشت نهنگ اجتناب
تا نشود در دل آن و رطه غرق
از طرف او تو زیدی نسیم
با نهادی بغلط روی شط
تا نرود در گلوی او فروی
طرفه خیالی بدماوش گذشت
برت بکر داب کناری نمود
آورد این جام بکف آن اوست
نبض همه از حرکت ایستاد
جست بکر داب چو ماهی شست
مانند چو در در صدف آبگیر
کام اجل خورده خود کرد فی

پادشاهی رفت بعزم شکار
خیمه شه را لب رو دی زدند
بود در آن رو دیکی گرد آب
ماهی از آن و رطه گذشتی چو برق
بسکه از آن لجه بخود داشت بیم
تانشود غرقه در آن لجه بط
قوی بدانسوی نمیکرد روی
شه چو کمی خیر در آن لجه گشت
جام طلائی بکف شاه بود
گفت که هر اشگری شاه دوست
شیپکس از ترس جوابی نداد
غیر جوانیکه زجان شست دست
آب فرو برد جوان را بزیر
بعد که نومید شدنی زوی

جست برون چون گهر آبدار
 چند نفس پشت هم از دل کشید
 ریخت برون چون ذگلوی سبو
 خیره در او چشم تمام سپاه
 دولت و بخت تو فزاينده باد
 باد روان تو پر از فرهی
 بر دل دریا نرسد پای تو
 خاک از این آب غضبک به
 دشمن شه نیز نبیند بخواب
 مرک من ازو حشت خود دیر کرد
 مرک بترسید و نیامد برم
 جا که اجل هم بنهد پای نیست
 دیو دد و شیر نر و اژدها
 آب مرا برد چو آهن فرو
 سنک عظیمی چو که بیستون
 وین سربی ترسم بر سنک خورد
 سیل عظیم دگری چون نهند
 دانه صفت دو وسط آسیاب
 داد ره سیر مرا پیچ و خم
 که بحضوریضم بردو که باوج
 لیک در آزردن من یک تنند
 گفتشی که در منگنه آهنم
 همچو دو صیاد سریک شکار
 وه که چه محکم بد سیلی خورم
 هیچ نه پاگیزم و نه دستگیر
 دسترسی نیز نه بر مرک بود

از دل آن آب جنایت شعار
 پای جوان براب ساحل رسید
 خم شدو آبی که بدمش در گلو
 جام بکف رفت بنزدیک شاه
 گفت شها عمر تو پاینده باد
 جام بقای تو نگردد تهی
 روی زمین مسکن و مأوای تو
 جای ملک بر ز بر خاک به
 کانچه من امروز بدیدم در آب
 هیبت این آب مرا پیر کرد
 دید چو در جای مهیب اندرم
 دید که آنجا که منم جای نیست
 آب نه گرداب نه دام بلا
 پای من ای شه نرسیده بر او
 بود سر راه من سرنگون
 آب مرا جانب آن سنک برد
 جست برونم ذکمر گاه سنک
 ماند تنم بین دو کوران آب
 گشتن این آب بآن آب ضم
 گشته گرفتار میان دو موج
 باهم اگر چند بدنند آن دو چند
 همچو فشردنند ز دو سو تنم
 بود میانشان سر من گیرودار
 سیلی خوردی ز دو جانب سرم
 روی پراز آب و پر از آب زیر
 هیچ نه یکشاخ و نه یکبرک بود

دم بدم از ذیر پیم میگریخت
 سر بزمین بودم و با درهوا
 بود کریز نده ز من جای من
 چندنی از سطح نمودی صعود
 بهن شدی ذیر تنم چون حصیر
 دانما این کار به کرار بود
 در سرم افتاده ز گردش دوار
 شائق جان دادن فی الفور حور
 غرغره میکرد مرا در گلو
 سک دگر شد سر راهم پدید
 جان من ای شاه بدان بسته بود
 کشته چه من میوه آن شا خسار
 پای نهادم بسر تخته سنک
 روی هم انباشته و تیوده بود
 هیچ نمیخورد تکان آب از آب
 هیچ نمی آمدم اندر نظر
 لیک خموشیش بدتر از خروش
 جوشش آن قسم بالاترش
 که بحضوریش آمدم و که با وح
 روی نبودی مکرم بر نشیب
 دره ژرفیست مرا ذیر پای
 راهبرم بود به قعر عدم
 آب همه آب همه آب بود
 جانورانی یله از دور و دور
 وز بی بلعم همه جان میدهند
 بود حکایت کن افکارشان.

آب هم البت ز پیم میگسیخت
 هیچ نمیماند مرا ذیر با
 جای نه تابند شود پای من
 آب کهی لوله شدی همچو دود
 باز همان لوله دویدی بزیر
 رفقن و باز آمدنش کار بود
 من شده گردند بخود دوک وار
 فر فر هسا چرخ زنان دور خود
 گاه بزیر آمدمو که برو
 این سفر آبم چوفرو تر کشید
 شاخه مر جانی از آن رسته بود
 جام هم از بخت خداوند گار
 دست زدم شاخه گرفتم بچنک
 آب در آنجا دگر آسوده بود
 در بی رفتست تو گوئی بخواب
 غیر سیاهی و تباہی دگر
 جشش بالا شده آنجا خموش
 کاش که افتاده نبود از پرش
 زانکه در آن جایگه بر زموج
 لیک در این قسمت ژرف مهیب
 گفتی که دارم بسر کوی جای
 مختصرک لرزشی اندر قدم
 هیچ نه پایان و نه پایاب بود
 ناکه دیدم که بن آورده سر
 جمله بعن نام و نشان میدهند
 شعله چشمان شرر بارشان

بر سر من تاخت گشاده دهان
 هیروم الساعه بکام نهنگ
 دست ز جان شستم واز جام نه
 شاخه مرجان را بگذاشت
 کرد خدایم بعطفت نظر
 باز مرا جانب بالا کشید
 رستم از آن کشمکش جز رومد
 از سر خود رفع چو مردار کرد
 جان من و جام ملک هر دورست
 دختر خود را بیر خویش خواند
 با کف خود پیشکش وی کند
 عمر بسر آمدہ از سر گرفت
 جام بشاشت را وارونه کرد
 شربت مرک از کف دختر چشید
 امر ملوکانه مکرر نمود
 سهل شمارند امور محل
 تا همه جا دست درازی کنند
 دیده بر آن مرد تو انا فکند
 جام ز گرداب بر فون آوری
 دختر خود نیز از آنت کنم
 داشت بدل آرزوی دخت شاه
 چاره بجز راز نهفتمن نداشت
 جامه ز تن کند و سوی شطدوید
 سوی گران مرک سبکتازیش
 جان جوان در خطر از مهر اوست
 رحم بکن بر پدر این جوان

آب تکان خورد و نهنگی دمان
 دیدم اگر مکث کنم روی سنک
 جای فرام نه و آدام نه
 جام چو جان نیک نگه داشتم
 پیش که بر من رسدان جانور
 موجی از آن قسمت بالارسید
 موج دگر کرد ز دریا مدد
 بحر مرا مرده چوانگار کرد
 شکر که دولت دهن مرک بست
 شاه برا درافت شاهانه راند
 گفت که آن جام بر از می کند
 مرد جوان جام ز دختر گرفت
 لیک قضا کار دگر گونه کرد
 بازه نبود آنچه جوان سر کشید
 شاه چوزینه نظره خشنود بود
 پادشاه را همه اینست حال
 باسرو جان همه بازی کنند
 بار ذکر جام بدربیا فکند
 گفت اگر باز جنون آوری
 جام دگر هدیه جانت کنم
 مرد وفا پیشه که از دیر گاه
 لیک بکس جرأت گفتن نداشت
 چون زشه اینو عده دلکش شنید
 دختر شه دید چو جان بازیش
 کرد یقین کین همه از بهر اوست
 گفت بشه کای پدر مهر بان

تازه ز گرداب بلاجسته است
طعمه کرفتن بود از کام شیر
خوب ازین آب نیاید بروون
بود جوان آب نشین چون حباب
از سر دلداده گذر کرد آب
آه من العشق و حالا ته

دست و دلش کوفته و خسته است
جام در آوردن ازین آبگیر
ترسمش از بس شده زاروز بون
شاه نفرموده بدخلتر جواب
بر لب سلطان نگذشته جواب
عشق کند جام صبوری تهی

دوییاره

افزوده شور بخت مر شوری
از من فزون کنبدت من دوری
مشتاقیست مایه مهجوری
داری بدت رایت منصوری
آیند مهر و ماه بمزدوری
تا هست طره تو و مقهوری
نر کس به پیش چشم تو مخموری
تا جویمت پس از همه مهجوری
شد رخته همچو پرده زنبوری
تو جنگجوی ترک ساحشوری
از پیشم اد برانی معذوری
مختاری و مطاعی و ماجوری
زانست گر حذر کنم از کوری
وین نیستیست علت منفوری
تو عزتی تو مالی و تو زوری
تو شاهی و تو ماهی و تو هوری
تا بگذرد ذ خر گه تیموری
تا گیرد آب کاسه ففوردی

چندی گزیده یار زمن دوری
چون بیندم بخویش فزون مشتاق
آری مجریست که در هر باب
ای ما هر و که در صفحه رویان
در خر که جمال توروز و شب
آزادیم بعقل نعی گنجید
بی چشم و رو بود که بخود بند
بس نیش زد بدیده من مژگان
اطباق عنکبوتی چشم من
من شاعری خمیده و درویشم
بر خویشم از بخوانی ممنونم
خواهی نوازش کن و خواهی نه
من دیده بهر دیدن تو همی خواهم
گرنیست مال و عزت وزور من
تا با منی تو جمله بود با من
تو صدری و تو بدری و تو قدری
بر خانه گلینم با بگذار
از کوزه سفال من آبی نوش

خشت و ناقم آئینه غوری
ویرانه را تو بخشی معموری
با بودن تو خوبتر از حوری
کت روشنی بیخشدو مسروی
کاسوده از عوار بود عوری
زان بیشتر که در حلل صوری
نه ضلت و ضلالت و مغوروی.
در ما مجوى شهوت عصفوري
بر من بیخش منصب گنجوري
مستی کنیم از پس مستوري
من بویم از دو عارض تو سوری
افسانه های کلده و آشوری
از سیبری بخوانم و منچوزی
او صاف عشق پیری ورنجوري
جان تو و ادیب نیشا بوری
ای همچو آفتاد بمشهوری

گردد ز عکس آینه رویت
گیرم که هست کلبه من ویران
بنشین که تا بهشت شود خانه
در ساده زندگانی من میبین
آلوده اش نبینی و چر کینش
در سادگی نهفته حلاو ته است
نه کذب اندر او نه شره نه کین
ما پاک باز بلبل قولیم
آسای در خرابه من چون گنج
پوشیم در برخ ز همه اغیار
تو جوئی از دفاتر من اشعار
مشغولی خیال ترا گویم
تاریخهای همچو لبت شیرین
و زدیده های خود بشبان تار
چون هر دورا بغايت دارم دوست
عاشق ترا چو من نشود پیدا

دایتم در نج و آشیان دنی

حق حفظ کند سر تو از سنك
ای تو وزغ و حسین خرچنک
نه در کن و سولقان نه در کنك
از زفت سرت بشکل وازر نك
چون نشنه که مضمر است در بنك
از بوی سر تو میشوم منك
بوی سرت از هزار فرسنک
من سائس صد هزار الدنك

ای بر کچلان دهر سرهنک
ای آکچلای ابوالحسن خان
من چو تو کچل ندیده ام هیچ
ماه فلکی نموده تقليد
باشد کچلی نهان بفرقت
آید چو نسیم ری بمشهبد
مدھوش کند مسافرین را
گفتی در شعر خود که هستم

هجموم کردى توای قرمدنك
با راهنما بصلح و يا جنك
خوب است نظر کنى بفرهنك
زین نسبت بد بود مرا نك
شعر تو کچل کلاچه اجفنك
خطت شده مثل خط خرچنك
از من نشوي رفيق دلتاك
در خط نه کسى تراست همسينك
از پنجه بار بد فتد چنك
نقش تو غريب تر ز ارزنك
وانگاه چه موی خوب خوشنك
ديگر متعالمن حو خرحد
کوزم شود از سبيلت آونك
گردیده دام چو قافيه تنك
افسوس از آن رفيق يك ريلك
آيد چو خيال او شباهنك
ديگر نرسد بدامنش چنك
 يعني که برندمان بار دنك
هم اسب دونده هم خرلنك
هم آن که بمه برد او رنك
هم آن که وکيل شد بنيرنك
مائيم برج و آسمان دنك

جواب یاوه گز

گدائى سفله اي بي آبروئى
حجاب شرم و عفت را دريده

رفتى که کنى زبنده تعریف
سائنس یعنى که کاب فرما
مدناي سیاست ارونهى است
کي الدنستان بمن مطیعند
گېخوردگر کلان جغناگست
ماشاء الله رفته رفته
اینها همه حلیبت و مزاح است
در شعر نه کس تراست همدوش
بر چنك چو پنجه بر گشانى
ساز تو عجیب تر ز درویش
تو کي کچلى سرت پرازموست
تا زی تو بعلم همچو خرگوش
انشاء الله پير گردي
از بردن نام داش کاظم
حدحیف از آن رفيق يك روی
تا صبح مرانمی برد خواب
افسوس که رفت و دوستان را
ما نيز رویم از بی او
راهی است که طی نماید آنرا
هم آن که بچاه گرد منزل
هم آن که وزیر شد بتندویر
در هم گوبد زمانه ما را

شنیدم یاوه گوتی هرزه پوتی
حو اشعار حجاج را شنیده

بزشته بیاد کرده نام بند
بحز راه ادب راهی نپویم
که فحش آین سر دمدار باشد
سپس خواهم زاهم فکر صدیق
نه باهر بی دل بی خانمانست
منش نشناختم کو خواهرم بود
نه اینهم باز تقصیر حجا بست
که کس نادیده بر خواهر بچسبد
که خواهر از برادر کامیابست
حجا بست آنکه ایران زو خرابست
که خواندی مادرت را خواهر من
یقین این شببه از توسر نمیزد
نمی افتاد راز از پرده بیرون
که خواهر ساز ناید با برادر
که ضد نقص قرآن مینیست

ذبان بگشاده بر دشنام بند
ولی من هیچ بدان کس نگویم
مرا از فحش دادن عار باشد
گذارم امر را در پای تحقیق
سخن راروی با صاحبدلان است
بقول تو زنی کاند برم بود
گرفتم قول تو عین صواب است
نه بایدم نم کرد این عادت بد؟
نه خودا این نیز هم عیب حجا بست
تمام این مفاسد از حجا بست
تر ا هم شد حجاب اسباب این ظن
اگر آن ذن پسر معجر نمیزد
فهمیده نمیگفتی و اکنون
نیند یشیدی ای پیچاره خر
حجاب دست و صورت هم یقینست

غزل

روزگار آسوده دارد مردم آزاده را
زحمت سندان نمی آید در بگشاده را
از سر من عشق کی بیرون رو دمانت خلق
چون کنم دور از خودا این هم زاده آزاده را
خوش نمی آید بگوشم جز حدیث کرد گار
اصلاندر قلب تأثیر یست حرف ساده را
من سر از بھر نشار مقدمت دارم بدوش
چند پنهان سازم امر پیش با افتاده را
ایکه امشب باد را با ساده خوردی درو ناق
نوش جانت باد من بی ساده خورم باده را

خ سان بر دوش خواهی شد و هم آخر چو ما

رو خبر کن از من آن اسباب عیش آماده را

هر چه خواهد چرخ با من کج بتا بد گو بتاب

من هم اینجا دارم آخر آیت اللهزاده را

لَطِيفَه

کیست آن بی شعور در ویشی	که همیشه بلب بود خدموش
نه کند هیچ گفتگو نماید گوش	به حرف نسان نماید گوش
کارهایی کند سفیرهایه	خارج عادت و مخالف هوش
دللا در هوای کرم توز	خرقه بشم افکند بر دوش
لیک در عین صولت سرما	تن بر هته نماید از تن پوش

لَطِيفَه

دیدم و گفتم نا دیده اش انگار کنم
دل سودا زده نگذاشت که این کار کنم

غیر معقول بود منکر و حسوس شدن
من از این یاوه سرائیه بسیار کنم

با پسر مشدی افتاده سر و کار مرا
نتوانم که ازاو ترک سر و کار کنم
تا مگر روزی از خانه بیازار آید

صبح تا اول شب خانه به بازار کنم
بینم از دور و مرا رنشه بر اندام افتاد

تکیه از سستی اعصاب بدیوار کنم
ندر آن حال گرانگشت مرا قطع کنم

خبرم نیست که آخی ز دل زار کنم
ورسک هار بمن حمله کند در آن حال

قدرتم نی که عزیمت ز سک هار کنم

ورذنوبم همه بخشنده بیک استغفار
 نیست قدرت بزبانم که استغفار کنم
 کشف اسرار مرا خواهد اگر غمازی
 بی گمان پیشش کشف همه اسرار کنم
 الغرض سخت گرفتارم و می توانم
 تاش برخویش کم و بیش گرفتار کنم
 نه بود شاعر و شاعر صلب و شعر شناس
 که سرش گرم و دلش نرم باشعار کنم
 نه منجم که نهم شرم و حیا را بکنار
 پیش خورشید رخش صحبت اقمار کنم
 کیمیا گر نبود کنر بی مشغولی او
 صحبت از شمس و قمر ثابت و سیار کنم
 مشدی و غلدو غدار است این تازه حریف
 من چه با مشدی و با غلدو غدار کنم
 اینقدر هست که گاهی روم از دنبالش
 سیر نظاره بر آن قامت و رفتار کنم
 گویم آهسته که قربان تو گردد جانم
 تا بگوید که چه میگفتی انکار کنم
 چکنم چاره جزا انکارد آن موقع نیست
 به آزان گوید اگر بیشتر اصرار کنم
 کر بر آشوب دو کو بد لگدی برشکم
 چکنم درد دل خود بکه اظهار کنم
 ورزند سیلی واژ سر کلهم پرت شود
 خویش را در سر کو سخره نظار کنم
 ور بر دست بشملول و بمن حمله کنند
 زهره در بازم و زهراب بشلوار کنم

شرح این واقعه را گر بجرايد بيرند
 شهره خودرا بصفه درهمه اقطاعار کنم
 گر رئيس الوزراء بشنود اين قصه من
 بعد با او بعده دو باید دیدار کنم
 ور يكى از وزراء بیند نمختند زند
 اين تعمت بهچه سان برخود هموار کنم
 مر هرام منصب وادرار است از دولت ومن
 با يدم قطع يد از منصب وادرار کنم
 من از ابناء ملوكم نتوانم که سلوك
 با پسر مشدي ولگرد و لنگار کنم
 حضرت والا گويند و نويشد مرا
 حفظ اين مرتبه را باید بسيار کنم
 مر مرا اهل هنر ذ اهل ادب ميدانند
 خويش را در نظر اهل ادب خوار کنم
 نسب از دوره قاجار برم می باید
 فکر خوش روئي از دوره قاجار کنم
 پسر شاه سزاوار من و عشق منست
 نه سزاوار بود ترك سزاوار کنم
 خانه او را تا خانه من راه بسيست
 فکر همسایه دیوار بدیوار کنم
 من که اهل قلم و دفتر نزدم زچه روی
 آسني با پسری مشدی و معاز کنم
 او همه رامش در خانه قمار کند
 من چنان رامش در خانه خمار کنم
 روی سکوي فلان کافه خورم با اوچاي
 در دكان چلوئي با او ناهار کنم

لاس با زنها در کوچه و بازار زنم
 نقل خود نقل سر کوچه و بازار کنم
 دم هر معركه ای رحل اقامت فکنم
 سیر قوچ و گرک و خرس و بزومار کنم
 چپق و کیسه نهم جیب و چپق کش گردم
 ترک این عادت دیرینه بسیگار کنم
 گرچه در پنج زبان افصح ناسم دانند
 بعای من کرتم شیوه گفتار کنم
 نشده پشت لبس سبز بدان جفت سبیل
 گویم و در قسم کذب خود اصرار کنم
 آبرو را بگذارم سر این پاره دل
 بهر لختی جگرک سفره قلمکار کنم
 عاشقی کارسری نیست که سامان خواهد
 من سرو سامان چون در سر این کار کنم
 با چنین مشهدی آمیزش من عارمنست
 من همه دعوی النار و لالنار کنم
 عاشق بچه مردم شدن اصلاً چه ضرور
 من چرا بی سبی خود را آزار کنم
 چشم او باشد اگر نرگس شهرلا گوباش
 من ذ تیمار چرا خود را بیمار کنم
 او اگر دارد موی سیه و روی سفید
 من چرا روز خود از غصه شب تار کنم
 این همه روده درازی شدو شاهد بازی
 بایدم فکر پسر مشدی طرار کنم
 عشق شیر یست و پنجه و خونخوار و خطاست
 پنجه با شیر قوی پنجه و خونخوار کنم

کار دشوار بود لیک مرا میباید
 حیلته از هی آسانی دشوار کنم
 کر کشاید گره از کار بجادوی و بسحر
 سالها خدمت جادو گر و سحار کنم
 او نه یار است که او صرف نظر بتوان کرد
 من نه آن مار که بیم از سخط غار کنم
 خواهم ار کار بگردد بمراد دل من
 بمراد دل او باید رفتار کنم
 مشدی من خر کی دارد رهوار مر است
 که روم فکر خری مشدی و رهوار کنم
 از برای خرم از محمل و قالی فی الفور
 تو شک و بالان آماده و طیار کنم
 از سپید و سیه و زرد و بنفش و قرمز
 بگل و گردن او مهره بسیار کنم
 دم و یالش را از بهر قشنگی دو سه بار
 بحنا گیرم و گلناری و گلنار کنم
 عصر تغییر دهم شکل سرو وضع ولباس
 خوش راهمزی با آن بت عیار کنم
 کله پوست نهم کله سر مشدی وار
 از قصب شال و ز ابریشم دستار کنم
 ملکی پوشم و از آن ملکیهای صحیح
 پیش مشدی ها خود را پروبا دار کنم
 تیرم از مرجان تسیح درازی دردست
 بند و منگوله از ابریشم زر تار کنم
 یک عبای نو بوشهری اعلا بر دوش
 آستر تافته با محمل گلدار کنم

کیسه را پر کنم از اشرفی و امپریال
 جای زر خاک بدامان طلبکار کنم
 چون رود یار همه عصر سوی قصر ملک
 من هم البته همه عصر همین کار کنم
 روم آنجا ولی از راه نه از بیراوه
 کار را باید پوشیده ز انتظار کنم
 چون رسیدم خر خود پیش خر او بندم
 خود بتقریبی جا در بر آن یار کنم
 روز اول طرف او نکنم هیچ نگاه
 من همه کار باسلوب و بهنجار کنم
 پای روی پا انداخته با صوت جلی
 قهوه چی را بیر خویشن احضار کنم
 شربت و بستنی و قهوه و چائی خواهم
 گرچه بی میل بوم خواهش هرچار کنم
 یک دو روزی نکنم هیچ تعارف با او
 ور کنم مختصراً و سرد سبکبار کنم
 وقت برخاستن از جیب کشم کیسه برون
 هرچه اندر ته کیسه است نگونساز کنم
 اشرفیها را بر ذیده او بشمارم
 بعد یک مبلغ بر قهوه چی ایثار کنم
 من نیرسم که چه دادی و چه قیمت خواهی
 جای صرف دو درم بذل دو دینار کنم
 خربزیر آرم و بنشینم و آیم سوی شهر
 یک دوروز این عمل خود را تکرار کنم
 تا پسر مشدی ما بر سر گفتار آید
 طرح یک مکری چون مردم مکار کنم

روزی افسار خرم سست به بندم بدرخت
 کر هش سست تر از عهد سپهبدار کنم
 خرم بکشد افسار و جهد بر خر او
 محشر خر که شنیدی تو پدیدار کنم
 دو خر افتد بهم بنده میانجی گردم
 کار میرآخود و اقدام جلودار کنم
 خر خود را لگدی چند زنم بر پاک و بوز
 بخر او چه رسه نازش و تیمار کنم
 عاقبت کار چو تنها نرود از پیشم
 صاحب آن خر دیگر را احضار کنم
 بهمین شیوه میان خود و آن خوب پسر
 پایه صحبت و الفت را ستوار کنم
 گر پرسد ز من آنشوخ که این خر خرتست
 پیشکش گویم و در بردن ش اصرار کنم
 بس از آن چای چو آردند نهم خدمت او
 عرض خدمت را شایسته و سرشار کنم
 پشت چائی چپقی چند بناflash بنده
 هم در آن لحظه منش واقف اسرار کنم
 کم کم این دوستی از قصر کشد تاخانه
 خانه را از رخ او غیرت فرخار کنم
 از قضا گر خر او لنك شد و بارش ماند
 خر بدو بخشش تا بارش را بار کنم

ترجمه از فرانسه

کلا غی بشاخی شده جایگیر بمنفار بگرفته قدری پنیر
 یکی رو بھی بوی طعمه شنید پیش آمد و مدح او برگزید

که آئی مرادر نظر شوخ و شنک
بمانند پرهای زیبای تو
بر این مرغه‌اجمله سرور بدی
ز شادی نیاورد خود را بیاد
شکارش بیفتاد و رو به ربد
که هر کس بود چرب و شیرین زبان
که بر گفت او گوش دارد بسی
گرفتم پنیر ترا از دهان

بگفتا سلام ای کلاغ قشنگ
اگر راستی بود آوای تو
درین جنگل اندر سمندر بدی
ز تغیر یف رو باه شد زاغ شاد
باواز کردن دهان بر گشود
بگفتا که ای زاغ این را بدان
خورد نعمت از دولت آن کسی
چنان چون بچر بی نطق و بیان

قرچمه

در نده هیونی ووی هیکلی
یکی آلفره نامه دید گرا گست
که بر جنگل خرس نزدیک بود
برا یشان بگفتند تعریف آن
بود پوستش پر بها و نکو
که عاجز بمانند از صید آن
بزودی نمایم او را شکار
که صیاد اینجا بود ترسناک
بی خرس گشتند هرسو روان
ندیدند آنروز از خرس اثر
بدین حال بودند خود روز چند
ز هر قسم مأکولشان در بساط
ندادند وجه طعام و شراب
که سازیم چون خرس را ماشکار
نمایم مر قرض خود را ادا
بی خرس هرسو شتا بان بندند

یکی خرس بودست در جنگلی
دو صیاد استاد چالاک و چست
بکردند بر یک رباطی و رود
سخن آمد از خرس اندر میان
کا درجه بیحد بزر گست او
بسی آمدند از شکار آوران
اگست آن زمان گفت که مادویار
از آن جانور ما نداریم باک
بجنگل بر فتند آن دو جوان
قضادا نمودند هر جا گذر
ز جنگل سوی خانه باز آمدند
بمانند یک هفته در آن رباط
خریدند از میز بان نان و آب
نمودند با او قرار و مدار
فروشیم پس جلد آن خرس را
همان قسم چندی بجنگل شدند

بغرید از دور چو آن دو دید
که ناکشته اش پوست بفر و ختند
نمودند کم جرأت خویشن
ذیمش بیالای شاخی بجست
نیاورد بیرون نفس از دهان
بسی کرد مر گوش و بینیش بو
چواز چشم ایشان بسی دور گشت
بشد آلفره بر زمین از درخت
چه در گوشت آن خرس بنها پند
چه ناکشته خرس مفروش پوست
بشهنامه در جنک خاقان چین
بدشت آهی ناگرفته مبخش

بدیدند تا مترمار تن رسید
دو صیاد باجرات خود پسند
در آندم که دیدند آن پیلن
فتاد آلفره را تفتگش زدست
اگست آن زمان حفت چو مردگان
چو نزدیک شدمتر مار تن بر او
ورا مرده پنداشت زو بر گذشت
اگست از زمین جست شوریده بخت
بگفتا بر او بالب نیم خند
چنین داد باسخ که این گفت اوست
چه خوش گفت فردوسی بیقرین
فرستاده گفت ای خداوندر خش

زار پیغمبر فرست

هست محنت فزای غم آباد
همه از دست این جهان فریاد
مسند جم بداد بر کف باد
کرده در زیر خاک بس داماد
هیچ کس نیست از جم ان دلشاد
هر که اند زمین زمادر زاد
آن قمر طمعت فرشته نهاد
چون بعزم قدم بخلد نهاد
جایش اند بهشت ایزد داد

این جهان پیش را دمود حکیم
زن و مرد و شه و گدا دارند
چشم عبرت گشا بیین که چسان
پیره زالیست نو عروس نمای
همه ناکام از زمانه روند
جامه مرکش آسمان دوزد
دختر خاک کشت دختر شه
لقبش هم عزیز علیا بود
بهر تاریخ فوتش ایرج گفت

ایضاً هاده تاریخ

سود و زیان جهان دیده و سنجیده ایم

کسی که خورد و خوراند از این جهان بر دارد

بقا بقای خداست بجز خدا هر که هست
برون رود از جهان دیر زیدیا که زود

یکی قمر طلعتی که بد فرشته نهاد

بعصمت و شرم او ذنی بگیتی نبود

پیادشه نسبتش از طرف مادرست

که دختر خاله شاه جوان بخت بود

چو زین سرای غرور بصحن دارالسرور

بعزت و احترام بار اقامت گشود

از پی تاریخ فوت ایرج قاجار گفت

روی بسوی بهشت عزیز علیا نمود



رود از این جهان چه شهچه گدا	هر که آمد در این جهان ناچار
که بود نام آن جهان بتا	یک جهان دگر خدای آراست
که بیامد در بن سرای فنا	سوی دار بقا رود هر کس
آن ملک زاده فرشته لقا	پور ایرج نواده خاقان
نه من او را نه او بدید مرا	من باو شهر واو بمن عم بود
چون درین خاکدان ندید وفا	زیست پنجاه و اند سال بدھر
تا بماناد جاودان آن جا	سوی جنت برفت با دل شاد
رفت جعفر قلی از این دنیا	بهر تاریخ فوتش ایرج گفت

۱۳۰۶

هاده تاریخ

خسرو تاج بخش ناصر دین آن سر شته بعقل و دانش داد

حاصل بحر و کان بیاد بداد
شد بسوی فرنگ خسرو راد
باغ و کاخی نموده بود آباد
اندران باغ شاه با دل شاد
در دولت بروی میر گشاد
زیر پای مدک امیر نهاد
شال و اسب و طلا و تقره بداد
بسوی پایتخت روی نهاد
چون یک سال اتفاق افتاد
باغ میر اجل بود آباد

۱۳۰۷

آنکه دست عصا و همت او
بود سیم سفر که از تبریز
پس به تبریز چون امیر نظام
در ایاب و ذهاب مهمان شد
شه قدم چون نهاد در آن باغ
زر و سیم زیاد بهر نثار
همه چاگران سلطان را
با دل شاد شاه از این خطه
سفر شه بنای باغ امیر
بهر تاریخ سال ایرج گفت

فقطه

نصرة السلطنه دیوان عدالت را میر

صلةٌ شعر من از چیست بتأخیر کشید
از چه شهزاده حاکم صلةٌ شعر مرا
جزء اشرار قرا داغ بزنجر کشید
وعده وصل بد آیا که بتأخیر افتاد
یا شب هجر بد آیا که چنین دیر کشید
یا مگر آیه قرآن بد توأیلی داشت
یا معما و لغز بود و بتفسیر کشید
یا مگر امر خطیری بد ما بین دول
کز بی مصلحتی کار بتدبیر کشید
یا بنای سخنم صورت ویرانی داشت
که زوجه صله اش کار بتعمیر کشید
ایرج این بر گونی بس کن ترسم بینی
که ز تطویل سخن کار بتفسیر کشید

قصیده

امیر کرد مرا امتحان بخط و سخن
 بروز غرہ شوال عید روزه شکن
 پای مردی دانش من امتحان دادم
 چنانکه گفت امیرم که مرحا احسن
 زخط و شعر بهر کس غرامتی برسد
 از این سپس همه توان او بگردن من
 دهم پیارسی و تازی امتحان که بسی
 کشیده ام پی تحصیل ایندو رنج و محن
 ندیده بالش راحت دو چار سال بود
 برای کسب هنر یکدقيقة پهلوی من
 نه من بگویم رخسار من خبر بدهد
 ببین اگر ندیدی گداخته آهن
 کنون بجهة من بنده با قبول امیر
 گمان مدار بفضل و هنر بود یاک تن
 بخورد و خواب نپرداختم که باخورد و خواب
 جوان نخواهد گشتن بقول مرد کهن
 جوان چو رنج و هنر را بخویش بپسندد
 بر احتش بر ساناد خالق ذوالمن
 کدام راحت زین خوبتر که همچون من
 همی سراید در محضر امیر سخن
 گشاده باشد و گویا بود بمدح امیر
 بصد هزار ادب مر مرا زبان و دهن
 خدایگان امیران بهمین امیر نظام
 که اوست در همه فن همچو مردم یکفن

ذخویش دور کند سیم وزد تو پنداری
 کف کریمش باسیم وزد تو بود دشمن
 بعيد قربان تا سر برند قربانی
 شکسته باد عدو را بحضورتش گردن

غزل

ما خریدیم بجان عشق تونی باز رو سیم
 بزر رو سیم خرد عشق بتان مرد لئیم
 عالمی پر بود از رایحه مشک و عیر
 مگراز پهلوی زلف تو گذر کرد نسیم؛
 بر بنا گوش تو آن سنبل و سوسن باشد
 یا که زلفست و بود سنبل و سوسن بشمیم
 که کردست خداوند ادب میر نظام
 امتحان خط تعلیق بصد دایره جیم
 خط بشکسته او سخت تراز عه درست
 قول سنجدۀ او خوبتر از در پتیم
 آن وزیری که چو بشیند بر مستند بار
 مشتری را کند آداب و زارت تعلیم
 آن امیری که چو روی آردد پنه رزم
 دل مریخ ز سهمش به راست و به بیم
 قهر او پوست بدارند بر پیکر شیر
 مهر او روح بیخشاید بر عظم رمیم
 عید قربان با عزت و اقبال بر او
 فر خجسته بکنار ایزد رحمن رحیم

هاده ڈار ویخ

قد تیرش چون کمان آمد و تای
تا بملک علم شد کشور گشای
آن جوان پیران در بخت و رأی
تا شود در علم او را رهنمای
آنچه اورابود حاجت شد روای
بنجه مر گش یکی بفسر دنای
جان بظل رحمت یکتا خدای
میرزا عارف بجنت کرد هجای.

میرزا عارف که زیر بار فضل
رنجهها برد از پی تحصیل علم
شد پسند حضرت میر نظام
هم بد و بسپرد پور خویش را
با عنایات امیر از زر و سیم
سال عمر شیخون که از بنجه گذشت
جسم در این خاکدان بنهاد و برد
سال فوتش ایرج قاجار گفت

۱۳۰۷

درده ازده سالگی این مطلع را بزرگی برآورد ارجع دینه فراسته ازده و آن را با نهام آن دعوت کرد

هردم از حسرت آهورو شان و رمشان
می ندانم بچه ترتیب بدام آرمشان
سه ستمگر پسر ایدون بعلم خانه

هست و صد بنده به راه گذر چون چشمان
نه بتنها من و یک مملکتی شیفته اند
باشدی باخته جان شیفته دل عالمشان

بچه حوری و غلامان دناین در سه بلطف
نیست انصاف که خوانند بنی آدمشان
در سه در عصیت و پاکی به می بشند
که بجز سایه نباشد دگری مجرمشان

رخشان کعبه و دلشان حجر الاسود هست
 بر ذنخ چاهی و آن چاه بود زمزمان
 گردو صد سال بگردی بصفا و بوفا
 نیست شبیه و نظیری بهم عالمشان
 میهمان کردمشان تا که دل و جان و سری
 که مرا بود نثار آرم بر مقدمشان
 بر سرم پای نهادند و دل و جان بر دند
 من بنناچار در آخر بگرفتم کمشان
 مصطفی زاده بود چارم آن هرسه اگر
 در جهان دیده کسی دیوبوری باهشان
 من بهر یکشان دو سه غزل آموخته ام
 تا بود مدح ولیعهد ملک همدشان
 چون بخوانند خداوند ادب میر نظام
 سیم و زربخشند زندازه فزون در داشان
 هست با همت شاهانه این راد امیر
 گر بخروار زرو سیم بیخشند کمشان
 از بی سجدۀ درگاه ولیعهد چو چرخ
 آن زرو سیم امیر است که سازده خشان
 شه مظفر که بی چاکریش پادشاه
 خط نوشتهند و نهادند بر آن خاتمشان
 تا جهانست بمانندۀ این عید و بهار
 کس نبینیاد بجز شاد دل و خرمشان
 جسم وجانتند بقول حکما شاه و وزیر
 حق تعالی نکند هیچ جدا از همشان

شوق درس خواندن

که مرا شوق درس خواندن داد
داد توفیق خیرم از هر باب
در دل من محبت استاد
تا کند صرف کار من اوقات
مهر فرزند پروری بخشدید
تا مرا درس خوان بیار آرند
نبود جز باین دو عشق مرا
بازی از بهر من حرام بود
نکنم هیچ وقت خویش تلف

حمد بر کردگار یکتا باد
آشنا کرد چشم من بکتاب
درس من هوای درس نهاد
پدرم را عطا نمود حیات
مادرم را تناوری بخشید
هر دو مقدار خود بکار آرند
عشق باشد بدرس و مشق مرا
درس و مشقم چو ناتمام بود
در سر کارهای بی مصرف

حکایت دو هوش

گوش بر قصه دو موش بد
دگری بچه بود و جاهل بود
داشتند از برای خود لانه
کز دغل پر ز صدق خالی بود
بفریش زبان چرب بگشاد
تو چرا پیش من نمی آمی ؟
پیش من آ که پیش تو آرم
گفت با موش بچه کای فرزند
دور شو ورنه پوست میکندت
این سخن را نکرد ازو باور
او مراد مستست دشمن نیست
مثل ما صاحب دم و گوشت
چه صدا ناز کست و معقول است

ای پسر لحظه ای تو گوش بد
که یکی پیر بود و عاقل بود
هر دو در کنج سقف یک خانه
گر به ای هم در آن حوالی بود
چشم گر به بچشم موش افتاد
گفت ای موش جان چه زیبائی
هر چه خواهد دل تو من دارم
پیر موش این شنید و از سر پند
نروی گر به گول میزندت
بچه موش سفیه بی مشعر
گفت منعم ز گر به از بی چیست
گر به هم از قبیله موشست
تو بین چشم او چه مقبول است

گفت با موش بچه گمراه
 حرف این کهنه گرک رانشنو
 از چنین دوست من نپرهیزم
 بار دیگر زمکرو حیله بگفت
 ترس بیهوده از رفیق چرا
 ماندمات و معطل و مبهوت
 چه زبان بازو حیله پردازست
 گفت من میروم ندارم باك
 اینقدر حرفهای مفت مزن
 رفتن و هر دنت یکی است الاغ
 گرک با بره هم چرا نشود
 باز آهسته لب بنطق گشاد
 گوش بر حرف پیره موش نکن
 از ره راست منحرف باشند
 من بتو میدهم بده تو باو
 بقبول دروغ اماده
 رفت و فوراً بنای ناله گذاشت
 بی جهت گول گر به خوردم من
 شکم پاره کرد گوشم برد
 من چنین دوست را نمیخواهم
 بعد از این پند پیر را بشنو
 آن به بیند که بچه موش بدید

با ز آن پیره موش کار آگاه
 بتو میگویم ای پسر در رو
 گفت موشك که هیچ نگریزم
 گر به زینگفتگو چو کل بشگفت
 من رفیق توام مترس بیا
 پیر موش از زبان آن فرتوت
 گفت وه این چقدر طناز است
 بچه موش سفیه بی ادران
 بازک زد پیر موش کای کودن
 تو که باشی و گر به کیست الاغ
 گر به با موش آشنا نشود
 پر دغل گربه بفن استاد
 گفت اندر زاو تو گوش نکن
 پیرها غالباً خرف باشند
 نقل بادام دارم و گردو
 بچه حرف نشنو ساده
 سخنکذب گر به حدق از گاشت
 که بدادم رسید مردم من
 دم از بیخ کند و دستم خورد
 پنجه اش رفت تا جگر کاهم
 پیر موش جواب داد برو
 در که حرف بزرگ نیست

ثیله و فرانش از بیم گزناواری بزند

هیچ میدانی تو هر طفلی که آید در جان
 از چه توام با عویل و ضجه زاری بود

گرچه خون میخورده‌اند و حبس تاریک رحم
 وین زمانش نوبت شیر و شکر خواری بود
 این ازین باشد که در لوح ازل بیند ز پیش
 کاینجهان جای چه خوف و خفت خواری بود
 چون همی بیند که میخواهد گرفتارش شود
 ضجه و فریادش از بیم گرفتاری بود

شب بجهه خل درت ساحج آهین التیجار

رفیق اهل و سرا امن و باده نوشین بود
 اگر بهشت شنیدی بساط دوشین بود
 چه حال خوب و شب جمعه خوشی دیدیم
 چه بودی لاز شب هر جمعه حال ما این بود
 عجب شبی که با حبا گذشت و پندارم
 که چشم چرخ در آن شب بخواب سنگین بود
 جهان بدیده من ناپسند می آمد
 ولی در آن شب دیدم که دیده بد بین بود
 لوازم طرب و موجبات آسایش
 ز لطف حاج امین جمله تحت تأمین بود
 تمام حرف وفا در لب و صفا در چشم

نه در سری هوسي بدنده در دلی کین بود
 نه از میلیسپو آنجا سخن نه از نر مال
 نه ذکر آنقره نی صحبت فلسطین بود
 نه گفتگوی رضا خان نه یاد احمد شاه
 نه فکر مؤتمن الملک و ذکر چایکین بود
 انار و سیب و به پرتقال و نارنگی
 کباب بره خوب و شراب قزوین بود

عرق بعد کمال آب جو بعد نصاب
 گل و بنفسه فزوئر ز حد تخمین بود
 معاشر ان همه خوش روی و مهر بان بودند
 یکی نبود که بد خوی وزشت آئین بود
 جلال و حاجی ز کی خان و اعظم السلطان
 ادیب سلطنه و فتح بود و فرزین بود
 بست آنچه شنیدی تو یا بگویم باز
 بتول بود و قمر بود و ماه پروین بود
 نگار خانه چین بود و بار نامه هند
 هزار چندان بود و هزار چندین بود
 بتول چار قدی بر سرش ز منسوجی
 که نسج آن غرض از کارگاه تکوین بود
 بکرد عارضش از زیر چارقد بیرون
 دو قسمت متساوی ز موی مشگین بود
 صفید روی بر اطراف آن دو موی سیاه
 بنفسه بود که اندر کنار نسرین بود
 نداده بود بخود هیچ گونه آرايش
 که بکر بود و متزه ز قید تزیین بود
 دلم تپید چو بر چشم او گشودم چشم
 چه سعادتی که گرفتار چنگ شاهین بود
 قمر مگو که یکی از بدايع حق بود
 قمر مگو که یکی از بدايع چین بود
 پياز حله زر بفت داشت پا چيني
 چه گويمت که چها در ميان پاچين بود
 از آن لطافت و آن پودرو يار فوم و توال
 شبیه مادمواز لهای برن و برلين بود

مثال خوشة خرما فراز نخل بلند

سرش مزین از گیسوان زدین بود

نه شانه بود که آن گیسوان بهم میدوخت

کلید محبس دلهای مستمندین بود

مرا بهر بیوسید و من خجل گشتم

که پیر بودم و رخسار من پر از چین بود

دلم جوان شد و طبعم روان از آن بوسه

مگر بلعل وی آب حیات تضمین بود

بتول شور بمجلس فکند با ویلن

و مر مطابق او در غناء شیرین بود

یک تنفسی او در نشاط می آمد

اگرچه قلب پدر مرده طفل مسکین بود

زیک تر نم او شادمان شدی گر چند

طلاق دیده زن نا گرفته کابین بود

روان جامعه از این دوزن صفا می یافت

اگر نه بر رخشان آن نقاب چر کین بود

کشید کار در آخر بتعزیت خوانی

که باده نوشان سرمست و باده نوشین بود

یکی سکینه یکی مادر و هب میشد

همان دو بازسنان بود و شمر بیدین بود

چو شمر حضرت عباس را طلب میکرد

حکایت سپر و گرز بود و زوبین بود

چه گویمت که چه میکرد اعظم السلطان

حقیقتاً یکی از جمله ملاعین بود

جناب فرزین گه راست رفت و گاهی چپ

همیشه این حرکت از خواص فرزین بود

ادیب سلطنه هم بد نشد در آخر کار
 اگر چه اول شب با وقار و تمکین بود
 چو نیمی از شب بگذشت سفره آوردند
 که اندر آن خورش قیمه بود و تهچین بود
 شکم پرست کند التفات بر مأکول
 بخاشه کرس رشب بار معده سنگین بود
 ادیب و فرزین هنگام نیمه شب رفتند
 کسی که ماند بجافت و آن خواتین بود
 جناب حاج امین با قمر بیکجا خفت
 اگر چه کمرت جا و وفور بالین بود
 بلی قمر یکی از جمله خبیثاست
 و کیل محترم ما هم از خبیثین بود
 من و بتول بجای دگر شدیم ولی
 بتول بکر و جلال الممالک عنین بود
 بیاد خلق خوش میزبان و میمانان
 پرین و بالین بر من عبیر آگین بود
 خلاصه بر من مجبور راست میخواهی
 شبی که در همه عمر خوش گذشت این بود
 بیاد گار شب جمعه گفتم این اشعار
 که همچو بزم سزاوار شرح چو بین بود
 گمان نبود که دیگر شبی چنین بینم
 « عمر من بحدود تلاش و خمسین بود

بیواره از آن لحظه اول گواه است

دانی که چرا طفل بهنگام تولد
 با ضجه و بی تابی و فریاد و فغانت

با آنکه برون آمده از محبس تاریک
 و امروز در این عرصه آزاد جهانست
 با آنکه در آنجاهمه خون بوده خوراکش
 وینجا شکرش درلب و شیرین بدھانست
 زان است که در لوح ازل دیده که عالم
 بر عالمیان جای چه ذل و چه عیانست
 داند که در این نشأه چهار برسرش آید
 بیچاره از آن لحظه اول نگرانست

بِوْ دَلْخُ نَيْتَتْ لَالْهَ لَالْهَ لَالْهَ بِشَرْهَمِي
 سختست گرچه مرک پدر بر پسره‌می
 هان ای پسر مخورغم ازین بیشتره‌می
 در روزگار هر پسری بی پدر شود
 تنها تو نیستی که شدی بی پدر همی
 اسکندر کبیر که میرفت از جهان
 گفت این سخن بمادرخونین جگره‌می
 گر بعد من عزایی اگر میکنی بپا
 طوری بکن که باد پسندیده تر همی
 تنها مگری عده‌ای از دوستان بخواه
 کایند و با تو گریه نمایند سر همی
 لیکن ز عده ای که نباشند داغدار
 زان بیشتر بمرک کسان دگر همی
 با عده‌ای بکری برایم که پیش از این
 ناکرده مرک از در ایشان گذر همی
 زیرا که داغدیده بگردید برای خویش
 وانکه ترا گذارد منت بسر همی

گر گریه ای کنند کنند از برای من
 مرک کسی نباشدشان در نظر همی
 چون خواست مادرش بوصیت کند عمل
 با عده‌ای شود بعزا نوحه گر همی
 یک تن که داغ دیده نباشند نیافتند
 بشتابند گر چه به رکوی و در همی
 این گفت دخترم سرزا رفته پیش از این
 آن گفت مرده شوهرم اندر سفر همی
 آن دیگری سرود که از هشت ماه پیش
 دارم ز مرک مادر خود دیده تر همی
 آن یک بناله گفت که در پنج سال پیش
 مرک پدر نموده مرا در بدر همی
 القصه مرک چون همه کس را گزیده بود
 حاضر نشد بمحض او یکنفر همی
 جون مادر سکندر ازین گونه دید حال
 دانست سرگفته آن نامور همی
 یعنی بیین که هیچکس از مرک جان نبرد
 دیگر ممکن تو گریه برای پسر همی
 بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست
 بی داغ نیست لاله باعث بشر همی
 سختی چو بالسویه بود سهل میشود
 چون عام شد بلیه شود کم اثر همی
 باری عزیز من همه خواهیم مرد و رفت
 زاری ممکن که هیچ ندارد نمر همی
 یک مرد سر ز خاک نمی آورد برون
 صد سال اگر تو خاک بریزی بسر همی

گفتند زلف کنده و بر خاک ریختنی
 بر خاک ریختست کسی مشکل‌تر همی
 بر مال غیر دست تصرف مکن دراز
 خود را مکن بظلم و تعدی سمر همی
 آن طرہ جایگاه دل اهل دانشست
 با این گروه جور مران اینقدر همی

آن آشیان مرغ دل بینوای ماست
 ای باغبان مخواهش ژیر و ذبر همی

آن طرہ را دو صاحب دیگر بغیر تست
 مال منست و مال نسیم سحر همی

گرفت بر سفر پدرت شکر کن که هست
 آن مادر ستودهات اندر حضر همی
 داری ذ خود چهار برادر بزرگتر
 هر یک بجای خویش چو یک شیر نر همی

بر کن لباس ماتم و افسردگی ذ بر
 کن جامه شهامت و عزت بیر همی
 از هر خیال بیهده خود را کناره گیر

مشغول شو بکسب کمال و هنر همی
 یک روز درس و مشق مکن ترک زینهار

می‌پسند وقت قیمتی خود هدر همی

یک روز اگر ذ درس گریزی بجان تو

سگریزم از تو همچو لnim از ضررهای

ور پند من بسمع ارادت کنی قبول

دل بنده مت چو مفلس بی ذر بزر همی

با مادرت برآفت و طاعت سلوك کن

با خواهرت بجوش چو شیر و شکر همی

پرهیز کن ز مردم بیمار کم عیار

همسر بشو به مردم نیکو سیر همی

با آن قدم ز خانه برون نه اگر نهی
کت بر طریق عقل شود راهبر همی

باش از برای دیده بدین بجای تیر

شوی از برای حفظ شرافت سپر همی

در طبع ساده خوی بدان آنچنان دود

کاندر میان پنهان بیفتند شرور همی

قدر مرا بدان که چو من هم بروزگار

یاک عاشق صدیق نبینی دگر همی

پا قوی پنجه دار از شزد همیزه همیز

موشکی کرد خوابش آشته

برسر دوشش اسب تازی کرد
که رها کرد و گاه باز گرفت

متغیر ز موش بد رفتار

شد گرفتار موش بازیگوش

بوا برده بر زمین زنش

با دم شیر میکنی بازی
گریه کرد و بالتماس افتاد

موس هیچست پیش شاه و حوش

موس را نیز گربه رنجه کند

از تو امید مغفرت دارم

بنجه واکردو موش راول کرد

شیر را آمد این بلا بر سر

در همان حول و حوش دام نهاد

بود شیری بیشهای خفته

ساعتهی گرد شیر بازی کرد
آنقدر گوش شیر گاز گرفت

تا که از خواب شیر شد بیدار

دست برد و گرفت کلمه موش

خواست درزیر پنجه له کندش

گفتای موش لوس یکنمازی
موس بیچاره در هراس افتاد

که تو شاه و حوشی و من موش

شیر باید بشیر پنجه کند

تو بزرگی و من خطا کارم

شیر از این لا به رحم حاصل کرد

اتفاقاً سه چهار روز دیگر

از بی صید کرک یک صیاد

عون گرک شیر گیر افتاد
از برای خلاص او بستافت
تا که برد شیر از آنجا جان
حاوی چند نکته از پنداست
با قوی تر خود استیزه مجو
از بزرگان گذشت مطلوب است
بدب خود کرد و نیک با خود کرد
که گهی سودها بری ذحقیر
خود رها شد ز پنجه صیاد
میشود ما یه خلاصی شیر
دام صیاد گیر شیر افتاد
موش چون حال شیر را دریافت
بندها را جو بد با دندان
این حکایت که خوشتراز قند است
اولاً گر نئی قوی بازو
ثانیاً عفو از خطأ خوب است
رابعآ هر که نیک یا بد کرد
خامساً خلق را حقیر مگیر
شیر چون موش زارهای داد
درجahan موشک ضعیف حقیر

غزل

ذین سپس کنج خرابات و شب دلگیر و من
آه سرد و اشک خونین ناله شبگیر و من
آتش هجران و دل باد صبا وزلف یار
دانه تسبیح و زاهد حلقة زنجیر و من
رو صبوری گیرای دل در خم زلف بتان
رفت زینسان ماجرای شحنة تقدیر و من
دست تدبیر ار تو ند بشکند پای رقیب
دلخوش از تدبیر خویشم ذین سپس تدبیر و من
این گره مشگل که بگشايد بحسب شیخ شهر
راه بیهوده چه پویم آستان پیر و من
تا کدامین یك تواند تاغزالی عشق باخت
داستانها بود دیشب در میان شیر و من
بوسه بر شمشیر نتوان زد ولی ابروی او
گراشارت کرد ذین پس بوسه شمشیر و من

زاهد اربی پرده میپرسد که حیران از تو کیست
 من همی بی پرده میگویم که این تصویر و من.
 بر دل دشمن اکر شد کار کر بسیار چیز
 لیک کاری تر ز جمله تیغ بود و تیر و من.

در بیرون اب شهری که شادر پسند

گزندگی گشته بون

کویند ما کبان را باید گرفت و کشت
 چون بر خلاف رسم کنند نفه خروس.
 بر گوچه کرد گردم زند ز شعر
 شاعر پسند طفلی در جلوه چون عروس

قطبه

این والی بیعرضه بـما اهل خراسان دردی نفرستاد دوا نیز نبخشید
 کویند که اـفرـطـلـامـتـ بـمـهـعـمرـ در راه خدا نان بـگـدا نیز نبخشید
 تنـهـانـهـ اـزاـوـخـلـقـ خـدـاـخـیـرـ نـدـیدـندـ تقـصـیرـ کـسـیـ رـاـ بـخـداـ نـیـزـ نـبـخـشـیدـ
 رـاضـیـ بـعـبـائـیـ شـدـمـ اـزـ هـمـ عـالـیـشـ باـ هـمـ عـالـیـشـ عـبـاـ نـیـزـ نـبـخـشـیدـ

در بـزـ اـبـ شـرـ سـتـیـ کـدـ بـاـهـنـامـیـ (ـیـمـ هـدـیـاـنـیـ)

در جـرـیدـهـ شـنـیـقـهـ هـوـرـخـنـ درـجـهـنـدـهـ بـوـنـ

مـیـمـ سـیـاسـیـ کـجـاستـ تـاـ کـهـ نـکـوـینـدـ
 عـارـفـ بـیـچـارـهـ دـادـ خـواـهـ نـدارـدـ
 مـیـمـ سـیـاسـیـ اـکـرـ قـدـمـ نـهـدـ پـیـشـ
 جـیـمـ اـسـاسـیـ دـکـرـ بـنـاهـ نـدارـدـ

هر که نگوید که عارف آدم خوبیست
 عامی محضست و اشتباه ندارد
 روز قیامت شود بصورت خرچنک
 هر که ز عارف ادب نگاه ندارد
 آینه باشد وجود حضرت عارف
 غصه چرا میخوری که آه ندارد
 کیست در ایران که هر چه دارد از او نیست
 یاوه چه گوئی که مال و جاه ندارد
 او ملکی باشد از ملایک عرشی
 هیچ ملک مرتع و سپاه ندارد
 مولوی او رسد ز عالم لاهوت
 حامه ما گر بسر کلاه ندارد
 رو تو شبی در تآتر او که بینی
 هیچ شهری اینقدر سپاه ندارد
 آن همه کز بهر او زندگان دست
 آن همه مس زن خسوف ماه ندارد
 مجلس حاشش ندیده ای که بدانی
 هیچ کس این مایه دستگاه ندارد
 آن قدر او را بود علاقه با ایران
 هیچ حشیشی بخانقاہ ندارد
 تا که روان دید اشک مام وطن را
 خنده شیرین قاه قاه ندارد
 تمث محضست بچه بازی عارف
 بندۀ قسم میخورم که باه ندارد
 بهر تماشای خلقت است گاهی
 بچه بگیر آورد که شاه ندارد

گاه بگاه او کند بروی نکو میل
 کیست که این میل گاه گاه ندارد
 عارف ما هرچه هست و نیست همینست
 هیچ در او مکر و سوسه راه ندارد
 با همه تندا و زود رنجی وتلغی
 ربط به آن آب زیر کاه ندارد
 آدم بی عیب کو تو هیچ شنیدی
 باغ که گل دارد و گیاه ندارد
 در دل من هیچ جز محبت او نیست
 حیف که این مدعای کواه ندارد
 آه که من ره نیافتم بدل او
 من چه کنم این خرابه راه ندارد
 هر که سعایت کند میان من واو
 هو که بیینم چو من رفاه ندارد
 ساعی و نام روز خوب نبینند
 چاه کن آسودگی ز چاه ندارد
 بنده اگر چند شعر هزل سرو دم
 این همه الغوث یا اله ندارد
 در دوشه جانام عارف آمده در شعر
 وا اسفا وا مصیتاه ندارد
 مردم اگر شعر خواه و شعر شناسند
 ربط باین عبد رو سیاه ندارد
 من چه کنم شرم از شفاه بیفتند
 بنده تسلط که بر شفا ندارد
 سیل روان عاقبت ز سیر بماند
 شعر روان هیچ ایستگاه ندارد

میم سیاسی قسم بحضورت عباس

بنده در این ماجرا گناه ندارد
بیکی از دوستان متشارع متدوق خود که معهود بود
بیاید و دیر کرده بود این سه بیت را بدیهه نوشتم
منک، مردم زانتظار ای فقیر
بس چرا اینقدر دیر آئی ای امیر
قدرت وقت دوستان را بدان
انتظار است انتظار است انتظار
چیست دانی بدتر از مرک ای نگار

دوست متدوق در جواب این اشعار را گفته بود
من هم اکنون بر همین درد ماسیر
در دمنداز حال تو دارد خبر
هر چه هست از دست یه و شی بود
بخدا جان تو یادم میرود
پیش چشم حور مانند ددست
دل گشادی مانع احضار شد
بس از رسیدن این جواب چون مضمون را درست نفهمیدم

باين يك شعر اكتفا كرده و برای او فرستادم
منکه خوردم شام و رفتم توی جا گر نمیخواهی بیائی هم نیا
بعد که بیخوابی بسرم زد بر خاستم و این شعر های مهم مل
مفصول را که یمزه هم نیست ساختم

اصل مطلب را نفهمیدم رفیق
یعنی امشب انتظار من مدار
جرائم این بدقولی از هوشت شده
از چه نائی فوراً ای نیکونهاد
حالت بد مانع آمد شد است
دل گشادی مانع این کار شد
هم دل پر بار لفظی بودست

هر چه در اشعار تو گشتم دقیق
کاه میگوئی که داری انتظار
بعد میگوئی فراموشت شده
بس کنون کامد ترا مطلب بیاد
باز گوئی حالت خیلی بداعست
بعد میگوئی دلت بر بار شد
دل گشادی را نفهمیدم درست

و ز کسی این لفظ را نشنیده‌ام
 مسهل این وقت شبهم مشکل‌ست
 پس چرا امشب نمی‌آئی دگر
 این صفت در ... تو کمتر بود
 موی نتوان کرد با چکش فرو
 که نخواهد رفت مو بز درز آن
 راندن فیلاست در سم الخیاط
 وزادب‌داری تو طفره‌ها حضور
 عوریت یعنی به است از دوریت
 نعلها بنهان در آتش می‌کنم
 عور نیکو تر تن همچون بلور
 که ترا من عور گیرم در بغل
 از تولد لخور کشته دل برداشم
 که نمی‌خواهی بیائی هم نیا
 من هما نالخت می‌خواهم ترا
 آنچه دشوار است آسان میدهم
 من ز ناز و نازیان مستقیمه
 موی من از ناز خوبان شد سفید
 ناز خوبان می‌خربیدم بار بار
 ناز چیدن روی هم بدکار من
 بارها دارم ز آن چون باره‌هل
 چون ارز در دکه رزازها
 سرخ و پر طاووسی و سبز و بخور
 ناز آه و ناز اشک و نازخون
 ناز قاطی کشته بابوی فراق
 ناز روی میز و ناز توی کیف

من دل پر بار کمتر دیده‌ام
 نقل اگر داری علاجش مسهل است
 صرف مسهل مانداز بهر سحر
 دلگشادی ... گشادی گر بود
 من بر آنم که بر آن عاری زمو
 من چنان فهمیده‌ام از طرز آن
 باتو آوردن بجا امر لواط
 ور غرض اینست که لختی و عور
 من بقر بان تو و آن عوریت
 من برای عوریت غش می‌کنم
 عور بنشین در کنارم عور عور
 آرزوی من همینست ای دغل
 الغرض شعر تو ناز انگاشتم
 زین سبب گفتم ترا ای بیوفا
 باز می‌گویم که گر لختی بیا
 از برای لختیت جان میدهم
 ور غرض ناز است اهل آن نیم
 عمر من در عشق خوبان سرد سید
 من تمام عمر تا پیر ار و پار
 پر ز بار ناز بود انبار من
 حال هم در گوشة دهليز دل
 روی هم آکنده‌اند آن نازها
 نازهای رنک رنک جور جور
 نازهای ناشی از عقل و جنون
 ناز آلوده بعطر اشتیاق
 ناز قدری ذبر و ناز سر لطیف

ناز سوسن ، عنبر و ناز قصیل
 ناز باید هشتنش بالای سر
 ناز مه رویان تفليس ووین
 دارم از لطفت بهیزان کفاف
 هرچه لازم باشدت از من بخر
 در اذای یک لبویا یک پیماز
 تا بگویم دامن خود را بگیر
 مثل من در گوشه‌ای انبار کن
 بعد بفروشش گرانتر باز خر
 بوسه‌هم از تو توان کردن قبول
 در مقابل بوسه بی سوشه ده
 تا ز رنج حفظ آنها وار هم
 ناز میخواهی که بفروشی بمن
 صیدمن چون صیدمن غخانگیست
 جان تقاضا کن که قربانش کنم
 کیست قدرت داند از من بیشتر
 پشم و پیله رفته واکپیر شد
 میدهندش باز نیان و لانه را
 با زنان از وی نگردد منقطع
 پاسبانی را سک دیگر کند
 چون فرا او ان خرد کردم استخوان
 پاسبان بودم بگنج رازشان
 غالباً معفو از نازم کنند
 پاسبانی از سک دیگر طلب
 ناز را بر تازه عاشقها فروش
 ای جوان زین بیشتر پیر ممکن

ناز نارنگی و ناز زنجیل
 ناز باید چیدنش باعین در
 ناز کار خوب رویان وطن
 مختصر هر گونه ناز زبر و صاف
 گرتوهم کم ناز داری ای پسر
 میفروشم بر تو یک خروار ناز
 از کدامین جنس میخواهی امیر
 تا بگویم خر بیار و بار کن
 مفت وارزان از من بیدل بیر
 وردنداری نقداً اندر کیسه پول
 ناز بستان در مقابل بوسه ده
 مفت مفت هم علی الله میدهم
 پس از این تفصیل ای نازک بدن
 ناز کردن بر من از دیوانگیست
 من چه دارم کز تو پنهانش کنم
 کیست از من در رهت در ویستر
 چون سگی در خانمانی پیرشد
 گرچه زو خدمت نماید خانه را
 گر نباشد از وجودش منتفع
 او براحت عمر خود بایان برد
 من هم اندر راه عشق گلرخان
 روز گاران حمل کردم نازشان
 حال دیگر جمله اعز ازم کنند
 طعمه من را بدھای نوش لب
 بامن از روی صمیمیت بجوش
 پیر دیرم من ذخود سیرم ممکن

انقلاب ادبی

نه طبیب و نه پرستار آمد
 آن سر زلف و بنا گوش چو ماه
 سوزش عشق ز حد بیرون نست
 بد تر از هر شب من امشب من
 نه بزور و نه بزاری به بزر
 آه از این درد که بی درمان است
 کامشب از جان من آتش برخاسته
 که دلم در تک و پوافتادست
 که من امشب نشکیم یکدم
 تلگر افات که بی سیم آمد
 آخرای شوخ بیان نصف شب است
 عاشقم بر تو شنیدی یا نه
 صرف جان بذل بضاعت کردم
 بیکی چون تو گرفتار کند
 من که مردم ز فراقت دیبا
 بشوی چشم برآه دگری
 دست از کشتن عاشق نکشی
 چاره دل ز که میجویم من
 که چه خاکی بسرخویش کنم
 یک طرف ذحمت همکار بدم
 یک طرف خرج فرنگ پسوم
 زائر و شاعر و مهمان دارم
 صرف آسایش مردم کردم
 نو کری، کیسه بری، ملانی.

ای خدا باز شب تار آمد
 باز یاد آمد آن چشم سیاه
 در دمازه رشب پیش افزون است
 تندر کشته زهر شب تب من
 نکند یاد من آن شوخ پسر
 کار هر درد دگر آسان است
 یارب آنشوخ دگر یار کجاست
 باز چشم که بر او افتادست
 بیساط که نهادست قدم
 بر دلم دائم ازو بیم آمد
 ساعت ده شد و جانم بلب است
 گر نیائی تو شوم دیوانه
 هر چه گفتی تو اطاعت کردم
 حق ترا نیز چو من خوار کند
 دوری و بی مزگی باز چرا
 بکشی همچو من آه دگری
 تا تو هم لذت دوری نچشی
 این سخنها بکه میگویم من
 دائم اندیشه و تشویش کنم
 یک طرف خوبی رفتار خودم
 یک طرف پیری وضعف بصرم
 دائم افکنده یکی خوان دارم
 هر چه آمد بکفم کم کردم
 بس سی سال قلم فرسانی

گه ندیم شه و گه یار وزیر
 ناقه راحت خود پی کردن
 بله قربان بله قربان گفتن
 سینه اش آینه غیب نماست
 همسر لوطی و رقص شدن
 روی زان هشتن و فوری خوردن
 از برای رفقا دوز و کلک
 کیسه ام خالی و همت عالیست
 دان ما پش ایل نیامم ان سل سو (۱)
 نه دهی مزرعه ای دکانی
 نه بیک بانک یکی دانک مراست
 پول غول آمد و من بسم الله
 لیک از جای دگر مأیوسم
 کار انسان قلیل التخریست
 فارسی با عربی توأم شد
 ادبیات شلم شور باشد
 یافت کاخ ادبیات نوی
 تا شوم نابغه دوره خویش
 باشد از مشغله من گله ام
 در سخن داد تجدد دادم
 هر خری هم بوکالت نرسد
 دام اجلاله العالی نشود
 نتوان گفت رئیس وزراست
 مقبل السلطنه گردد آخر
 کس نداند که چه در باطن اوست

گاه حاکم شدن و گاه دیر
 با سفرهای پیاپی کردن
 گرد سرداری سلطان رفتن
 گفتن اینکه ملک ظل خداست
 مدتی خلوتی خاص شدن
 مرغ نا پخته ز دوری بردن
 ساختن با کمک و غیر کمک
 باز هم کیسه از زر خالیست
 با همه چفت وجلا و تک دبو
 نه سری دارم و نه سامانی
 نه سرو کار بیک بانک مراست
 بگریزد ز من از نیمه راه
 من به بی سیم وزری مأنوسم
 کار امروزه من کار بدیست
 انقلاب ادبی محکم شد
 در تجدید و تجدد واشد
 تاشد از شعر برون وزن وری
 میکنم قافیه ها را پس و پیش
 گله من بود از مشغله ام
 همه گویند که من استادم
 هر ادبی بجلالت نرسد
 هر دنگوز که والی نشود
 هر که بیک حرف بزدسانه و راست
 تو مپندار که هر احمق و خر
 کار این چرخ فلک تودر توست

راستی بد گذراندن ستمست
 راستی دشمن علم و ادبند
 صبر باشد و تدو عشق سبب
 نه معانی نه بیان می خواهد
 نکته چن کلمات عربست
 هر چو جویند از آنجا جویند
 یک طرف با همه دارد **دارفم**
 نه غلط کار و نه خائن بودم
 سه مه آواره و بی پولم کرد
 همگی کاسه بر و کیسه برند
 لائق خادم محبوب نشد
 انسپکتور ژنرالم کردند (۱)
 ششم از آمدنش حال آمد
 پرورش دیده درامعاء شهان
 شده اقليدس وهم افلاطون
 کار اهل دل از او مشکل شد
 پس بکو هیچ معادن نشود
 که مرا تجربه افزون تر بود
 به ماژرهال چه خدمت کردم
 ادروان تازه بکوران افتاد (۲)
 در حف بنده شکست آوردند
 من در اطراف ماژر مؤتمن
 بنده گفتم بجهنم تو... بکن
 که توهر کار که بودت داری
 دارد این مسئله دلریش مرا
 چون یکی از شعب سائره شد

تقد این عمر که بسیار کم است
 این جوانان که تجدد طلبند
 شعر را در نظر اهل ادب
 شاعری طبع روان می خواهد
 آنکه بیش توحدای ادب است
 هرچه گویند از آنجا گویند
 یک طرف کاسه شان و شرفم
 من ازین بیش معاون بودم
 جا آشی آمد و معزولم کرد
 چکنم مر کزیان رشو خوردند
 بعد گفتند که این خوب نشد
 پیش خود فکر بحالم کردند
 چند مه رفت و ماژورهال آمد
 یک معاون هم از آن کج کلهان
 جسته از بینی دولت بیرون
 آمد از راه و مزن بر دل شد
 چکنند گر متفرعن نشود
 الغرض باز مر اکار افزود
 چه بگویم که چه همت کردم
 بعد چون کار بسامان افتاد
 رشته کار بدت آوردند
 دم علم کرد معادن که منم
 کار با من بود سراز تا بن
 داد ضمانتا ماژرم دلداری
 باز شد مشغله تفتیش مرا
 کاین اداره بغلط دائره شد

پرسنل نیز بآن منضم نیست
شیر بی یال و دم واشکم شد
ماهیه واهمه بودم وقتی
اصبحی کاتب اسرارم بود
تابع امر منیع بودند
جز یکی چون همه فرض نکنند
کار بر گشت و شدندار با بهم
حقه چوبیم از رعب افتاد
من دگر ای رفقا مرد نیم

اندر این دائرة یک آدم نیست
شعب دائرة من کم شد
من رئیس همه بودم وقتی
آن زمان شمر جلوه دارم بود
رؤسا جمله مطیع بودند
حالیا بگوش بعرض نکنند
آن کسانی که بدنده اذنا بهم
با حقوق کم و با خرج زیاد
روزو شب یک نفس آسوده نیم



دوسیه کردم و کار تن ترته
اشتباه بروت و نت کردم
بونز و پنس باوراق زدم
هی تپاندم دوسیه لای شمیز
خاطر مدعی ارضا کردم
پیشخدمت طلبیدم به بورو (۱)
از شر و شورو شعور دافتادم
نیست در دست مراغیز زرو (۲)
هی بیار از در دکان نسیه

بسکه در ایور و هنگام لته (۱)
بسکه نت دادم و آتکت کردم
سوzen آوردم و سنجاق زدم
هی نشستم بمناعت پس میز
هی پاراف هشتم و امضا کردم
گاه با زنک و زمانی باهو
تو بمیری ذ آمور تادم
چکنیم زانه هه شیفر و نومرو
هی بده کار تن بستان دوسیه



دید در باغ یکی ماده الاغ
ماده خر بسته بمیل طالب
تا بداند بیقین خر خر کیست
باغ را از سر خر خالی دید
هوش خربنده بپیش خر بود

شد گذار یعنی از در باغ
بایگیان غائب و شهوت غالب
سر درون کرد بهر سو نگریست
اند کی از چپ و از راست دوید
ور کسی نیز بیاغ اندر بود

بود اند کرو گادن خر
 هر که دنبال هوسرفت خراست
 بیند آنرا که بر او مطلوب است
 ماده خر را بدم کار گرفت
 برده هادر پس این پرده دراست
 که در او یافت نگردد مگسی
 نیست صافی که مکدر نشود
 مشت بیچاره خر کا وا شد
 چه کنی باخر من گفتا هیچ
 معنی هیچ کنون فهمیدم
 که خری هم بفراغت گائی

آردی آن گمشده راسمع و بصر
 آدمی بیش هوسر کور و کراست
 او چه داند که چه بد یا خوبست
 الغرض بند ز شلوار گرفت
 بود غافل که فلك پرده دراست
 ندهد شربت شیرین بکسی
 نوش بی نیش میسر نشود
 ناگهان صاحب خر پیدا شد
 بازک برداشت بر او کی جاییچ
 گفت الملة الله دیدم
 نگذارد فلک مینائی



قصه دیگر از این بامزه تر
 شدروان سیل صفت آتش حرب
 آشته از سر دنیا برخاست
 حافظ صلح جهان آمریکا
 بتن مردم ری جان آمد
 آب داخل شده در لانه مور
 عده ای ماندود گر عده گریخت
 کرد باید کمک متحدین
 چه بگویم چه قیامت کردند
 بود لازم که زری دور شوند
 یک یک و ده ده صد صدم مردم
 مقصد باقی دیگر مجھول
 جزء آن جمع پریشان بودم
 میروم لیک ندانم بکجا

گوش کن کامدم امشب بنظر
 اندر آن سال که از جانب غرب
 انگلیس ازدل دریا برخاست
 پای بگذاشت بمیدان دغا
 کاری لیره از آلمان آمد
 جنبش افتاد در احزاب غیور
 لر شته طاقت ژاندارم گسیخت
 همه گفتند که از وحدت دین
 اهل ری عرض شهامت کردند
 یک از آن ترس که محصور شوند
 لاجرم روی نهادند بقم
 مقصد عده معدودی بول
 من هم از جمله ایشان بودم
 من هم از درد وطن با رفقا

شب رسیدیم بیکدیه خراب
 پاؤ با تابه ز هم وا کردیم
 نه بفکر خور و نه در پی خواب
 عده‌ای ناطق و جمعی خاموش
 خورد و در یک طرف حجره غنوود
 خواب در منزل نا باب نبرد
 خواب بر چشم همه غالب گشت
 رفته در زیر لحاف پسره
 مرک من لفت مده تخت بگیر
 رفته یکثیث و دو ثلث باقیست
 چه شد این طور بد اخلاق شدی
 شدجوان در نظرم عالم پیر
 عملاً بین رفیقان دیدم
 بد بود هر که بما بد بیست
 قصدش بیست که تا بیخ کند

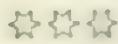
من و یک جمود گراز احباب
 کلبه‌ای یافته مأوا کردیم
 خسته و کوفته و مست و خراب
 یکی فسرده و آن یک در جوش
 هر کسی هر چه در این باش بود
 همه خفتند مرا خواب نبرد
 ساعتی چند چو ز شب بگذشت
 دیدم آن سیده نره خره
 گوید آهسته بگوشش که امیر
 این چه بیحسی و بد اخلاقیست
 تو که همواره خوش اخلاق بدی
 من چو بشنیدم ازا این تقریر
 هر چه از خلق نکو بشنیدم
 معنی خلق در این ایست
 هر که دم بیشتر از خلق زند



کی خدا تابکی این چاه سیاه
 نه مرا جان بدرآید ز بدن
 تا بکی کار مگر من چدنم
 در فابریک فلک بسته شود
 تون رشد ز رفتار افتاد
 کاش یک زلزله در عرش افتاد
 شر این خلقت بی اصل و اساس
 ین همه بردن و آوردن چیست
 که کند کوزه بهر روز بسی
 بزمین کوبد و در هم شکند

گفت آن چاه کن اندر بن چاه
 نه ازین دلو شود پاره رسن
 رفت از دست بکلی بمندم
 کاش چرخ از حر کت خسته شود
 مو تود نامیه از کار افتاد
 زین زلزل که درین فرش افتاد
 تا که بردارددست از سر ناس
 گر بود زندگی این مردن چیست
 تو چو آن کوزه گر بلهوسی
 خوب چون سازدو آماده کند

باز مرغ هوش پر کیرد عمل افو خود از سر گیرد
آخدا خوب که سنجید من از تو هم هیچ نفهمیدم هن



تو گر آن ذات قدیم و فردی
یا تو آن نیستی ای خالق کار
که با وصف نمودند رسول



انقلاب ادبی

طالب طبع گپر بسار منتاد	این بزرگان که طلبکار منتاد
فکر حال من افتاده کند	کس نشد کم زغم آزاده کند
گوشنده و لاغر بدهد	درده‌ی گوش با غری بدهد
نگذارد که من آزرده شوم	نگذارد که من آزرده شوم



این دو لفظ است که اصل فنست	فتنه شادر سردین و وطنست
دین تو موطن من یعنی چه	محببت دین و وطن یعنی چه
همه‌جا موطن هر مردوز نست	همه عالم همه کس را وطنست
که کند خون مرا بر توحلال	چیست در کله تو این دو خیال



متاذی شدم از مالیه من	کر چه در مالیه ام حالیه من
صرف گردد بخرافانی چند	حیف باشد که مرا او کر بلند
ورنـه مجموعه افکارم من	حیف اهروز کرفتارم من
منشی بر سر شان بگذارم	جهل از ملت خود بردارم
نیست فرست که کنم با کنویس	آنچه را کفته ام از زشت و نفیس

قیام

عیسی صفت گریختم از احمد	دادم به سیو حمل خراسان را
ذاما بخون دل شده مستغرق	نادان بکارها شده مستولی

بغير ملت ایران کدام جانور است
 که جفت خود را نا دیده انتخاب کند
 بجاست همت یک هیئتی ذ پردگیان
 که مرد و ارزدخ پرده را جواب کند
 نقاب بر دخ زن سد باب معرفتست
 کبجاست دست حقیقت که فتح باب کند
 بلی نقاب بود کاین گروه مفتی را
 بنصف مردم ما مالک الرقاب کند
 بزهد گربه شبیهست زهد حضرت شیخ
 نه بلکه گربه تشبیه با آن جناب کند
 اگر زآب کمی دست گربه تر گردد
 چو شیخ شهر زآلایش اجتناب کند
 باحتیاط زخود دست تر بگیرد دور
 بسی تکاند و بر خشگیش شتاب کند
 کسی که غافل از این جنس بود پسدارد
 که آب پنجه هر گربه را عذاب کند
 ولی چو چشم حریصش فقد بماهی حوض
 ذ سینه تادم خود را درون آب کند
 زمن مترس که خانم ترا خطاب کنم
 ازو بترس که همشیرهات خطاب کند
 بغير تم ذ که اسرار هیپنوتیسم آموخت
 فقیه شهر که بیدار را بخواب کند
 زنان مکه همه بی نقاب میگردند
 بگو بشیخ که آن خانه را خراب کند
 بدست کس نرسد قرص ماه در دل شب
 اگر چه طالب آن جهد بی حساب کند

تو نیز پرده عصمت پوش و درخ بفروز
 بهل که خام طمع جان خود کباب کند
 تو پرده بر فکن و همچو مه بیفشار نور
 بهل که شیخ دغا عو عو گلاب کند
 باعتدال از این پرده مان رهائی نیست
 مگر مساعدتی دست انقلاب کند
 ز هم بدرد این ابر های تیره شب
وناق و کوچه بر ازماء و آفتاب کند

شلک شیخ

نعود بالله از آن قطره های دیده شیخ
 چه خانه ها که ازین آب کم، خراب کند
 شنیده ام که بدریای هند جانور است
 که کسب روزی با چشم اشکیاب کند
 بساحل آید و بی حس به روی خاک افتاد
 دو دیده خیره بر خسار آفتاب کند
 شود زتابش خور چشم او بر ازقی واشک
 برای جلب مگس دیده بر لعاب کند
 چو کشت کاسه چشم پرازذباب و هوا م
 بهم نهد مژه و سر بزیر آب کند
 آب دیده سوزند تر ز آتش تیز
 تن ذباب و دل پشه را کباب کند
 چو اشک این حیوان است اشک دیده شیخ
 مرو که صید تو چون پشه و ذباب کند

بیجای بنده بمانند دوستان خرسند

ستدده طبع و حیدا رسید نامه تو
 شد از رسیدنش این جان ناتوان خرسند
 ز گفته های تو در وصف خرسند
 چنانکه از کرم ابر بوستان خرسند
 نه من بتنها خرسند از آن شدم که شود
 برای هر که فرستند ارمغان خرسند
 اخ الفضائل وام المکارمی و ز تو
 دل ابوالفرج و ابن خلکان خرسند
 زمانه فرصت این حرفاها بما ندهد
 غمین مباش اگر نیستی بجان خرسند
 بهر که در نگری چون من و تولد لتنک است
 گمان مبر که بود کس درین جهان خرسند
 اگر ز درد دل بنده با خبر باشی
 شوی ز درد دل خویش بی گمان خرسند
 من از روان خود آزرده ام ولی مردم
 از ینکه هست فلان شعر من روان خرسند
 چنانکه در غم جان کندن است مرد صلیب
 بمنظره جمعی در پای دار آن خرسند
 تمام بی هنرانند خلق دوره ما
 چسان شود دوهنر و در آن میان خرسند
 ز ضعف اهل دل ارباب ملک خرسندند
 چنانکه راهزن از ضعف کار وان خرسند
 من از ملول گشتم ز دوستان سه لست
 بیجای بنده بمانند دوستان خرسند

هدیه عاشق

تالب دجله بمعشوقه رسید
 که فلک دسته گلی داد با آب
 فارغ از عاشق دل سوخته بود
 نو گلی چون گل رویش شاداب
 اسم گل برد و در آب افکندش
 که نکوئی کن و در آب انداز
 لایق دست چو من رعناییست
 کند از منظره نایاب او را
 جست در آب چوماهی از شست
 نام بی مهری بر من تنہی
 از غم خویش . خلاصت کردم
 دل بدریا زدو افتاد بشط
 بنشاط آمد و دست از جان شست
 سوی دلدارش پرتاپ نمود
 ما که رفتیم بگیر این گل تو
 یاد آبی که گذشت از سر من
 عاشق خویش فراموش ممکن
 که زخوبان نتوان خواست وفا
 خوب رویان همه را خواب برد

ملک التجار خراسانی به قلمروی شاهزاده وعده کرد
 و نداد شاهزاده این رباعی را گفت

ا تو ا بر از مکروفسون توجه شد الطاف زحد و عده بر ون توجه شد
 با آن همه وعده ها که بر من دادی غاز توجه شد بو قلمون توجه شد

عاشقی محنت بسیار کشید
 نشده از گل رویش سیراب
 ناز نین چشم بشط دوخته بود
 دید در روی شط آید بشتاب
 خواست کازاد کند از بندش
 خوانده بوداین مثل آن مایه ناز
 لفت به به چه گل زیبائیست
 حیف از این گل که بر د آب او را
 زینسخن عاشق معشوقه پرست
 گفت روتا که ز هجرم بر هی
 مورد نیکی خاصت کردم
 باری آن عاشق بیچاره چوبط
 دید آییست فراوان و درست
 دست پائی زد و گل را بر بود
 گفت کی آفت جان سنبل تو
 بکنش زیب سرای دلبر من
 جز برای دل من بوش ممکن
 خود ندانست مگر عاشق ما
 عاشقان گرهمه را آب برد

ملک التجار در جواب گفت

ای رج ز خ را سان طلب غاز نمید باب طمع و آز بمن باز نمود
غافل بود او که غاز با بوقلمون چون دانه نبود جمله پرواز نمود

پاسخ ایرج میرزا

حیفست که خلف وعده آغاز کنی با شعر مرا از سر خود باز کنی
با داشتن هزار ها بوقلمون ازدادن یک بوقلمون ناز کنی

جواب ملک التجار

ای آنکه سز دخوانم اگر شهباخت طوطیست همی کلک شکر پرداخت
چون صرفه نبردم از تو غازی همه عمر هر گز ندهم بوقلمون و غازت

پاسخ ایرج میرزا

ای وعده تو تمام بوقلمونی
یاد آراز آن وعده در بیرونی
از آن همه ثروت و کیل آبادت
یک غاز بمن نمیدهی ای کوئی

قطعه

شاه ما گنده و گول و خرفست
در هتل های اروپ معتکف است
این همان احمد لاین صرفت
فک شاه فطنی باید کرد

تخت و تاج و همه را ول کرده
نشود منصرف از سیر فرنگ

قطعه

راستی مردمان دیدنی اند
دیدنی نه همان شنیدنی اند
الحق این ناکسان بریدنی اند
وزراء از چه دیده مینشوند

نی غلط کفتم این معینی ها
تا وزیر ند از کسان بیرونند

در و ناقنده نیستند در آن
از چه در پرده و صفشان گویم
وزراء حکم پرده را دارند
که شنیده شوند و دیده نیستند

تریاکیان

شب در بساط احرار از التفات سردار
کنیاک بود بسیار تریاک بود بی مر
هر کس بنشهای تاخت با نشنه کار خود ساخت
من هم زدم بوافور از حد خود فزو نتر
تریاک مفت دیدم هی بستم و کشیدم
غافل که صبح آتشب آید مرا چه بر سر
گشت ازوفور و افورد یس مزاج مو فور
چون انکه صبح ماندم در مستراح مضطرب
تریاکیان الدنک سازند سنده را سنک
چون قافیه شود تنک و سمعت فتد بمدبر
یک ربع مات بودم زان پس بجد فزو دم
تا جای تو نمودم خالی من ای برادر
تا سیل خون نیامد سنده برون نیامد
چیزی ز کون نیامد جز بشکل محجر
الحق که ریدن ما تریاکیان بد بخت
باشد جهاد با نفس یعنی جهاد اکبر

تاریخ

اکر شاه معزول رفت از جهان
ولیعهد منصوب پایینده باد
محمد عالی میرزا گر بجرد
محمد حسن میرزا زنده باد

پس از ورود ایرج میرزا به تهران خانم ندیم الملک
 قطعه‌ای ساخته با یک گلدان نقره تقدیم شاهزاده
 کرده و همه چنین در درجه المعاوی مدیره مدرسه مخدرات
 بیشی چند در مردم حش سروده با قوطي نقره‌ای بوی تقدیم
 داشت شاهزاده برای اظهار تشکر این قطعه را سرود
 آمد مراد و هدیه چودو قرص مهر و ماه
 با نامه‌ای دو چون دو طبق گوهر تمیز
 از هیئت شریفه نسوان ری که باد
 بر هیئت آفرین و براین هیئت آفرین
 یک نامه بود حاوی اشعار دلپسند
 یک نامه نیز حاوی افکار دلنشیز
 و از هر دو هدیه قوطی و گلدان نقره‌ای
 چون سینه فرشته و چون نای حور عین
 سیگارهای نخبه در آن قوطی قشنگ
 گلهاي ناز نین در گلدان ناز نین
 تأثیر کرده گفت من در دل بنات
 زان بیشتر که رخنه کند در دل بنین
 خوشگفت آنکه گفت که این جنس الطفتند
 جنس تر شوند لطیفان علی اليقین
 جنس لطیف زود کند حس نیک و بد
 جنس لطیف بیش کند درک مهر و کین
 جنس لطیف جنس لطیف آرزو کند
 درهم دود دو نور که گردد بهم قراین
 هر چند مرد وزن هم زهم آیند در وجود
 بلکن هزار فرق بود بین آن و این

از سنك نيز آينه زايد ولی کجاست
 در سنك آن صفائی تن و باکی جيin.
 زنبور و نخل هر دو زیک گوهر ندلیك
 زنبور نیش آورد و نخل انگبین
 این مهر ازدو مدرسه بر من طلاوع کرد
 تحت مدیری دو زن عاقل متین
 آن را لقب بنامه ندیم الملوك ثبت
 وین درة المعالی بنوشه برنگین.
 هر دو زنان کامله با کمال و فهم
 پروردۀ شهور و بر آودۀ سنین
 تا بر درند پرده جهل از رخ بنا
 بیرون کنند دست شهامت از آستین
 تأسیس چند مدرسه در شهر کرده اند
 بی خواهش اعانه و بی منت معین
 گردند گرد جوقة اطفال روز و شب
 چون با غبان بگرد گل و سرو و یاسمین
 اميدم آن که تا نبود نقطه در الف
 تا با سه نقطه فرق بود بین سین و شین
 ازاين دو پيرزن نبود خالي از اساس
 وزاين دو شيزه زن نشود خالي از عرين
 و آن خواهران دينی من مادران شوند
 اندر حفاظ عصمت و اندر بناء دين
 بر زاد گان دهنده ز پستان علم شير
 زان پس که بوده اند يطن هنرجين
 هم مهستی بعرصه ياورند هم هو گو
 هم مصطفی کمال بازainد و هم لنین

تا آسمان بنازد شبها با ختران
نازد شبانه روز باين اختران زمين

مدح و ثنای من بعموم معلمات
خیز و دعای من بوجود معلمین
بر شعر من مخند بخشگی که خواجه گفت

کی شعر تر تراود از خاطر خزین
در نور روز ۱۳۰۴ شوریده شاعر از شیر از قطعه تبریکی
گفته و جلال الممالک این قطعه را در جواب او سروده
گفت شوریده بمن تهنیت عید ز فارس
گشت از تهنیت او بمن این عید سعید

کاش شوریده در این سال به ران میبود
تا همه روز بما میشد فرخنده چو شید
شعر او از لب او لذت دیگر دارد
دیده را فایده ای نیست چو شوریده ندید

عشیق خرآهان

پیرم و آرزوی وصل جوانان دارم
خانه ویران بود و حسرت مهمان دارم

عشق باقی بسر و موی سر از غصه سپید
زیر خاکستر خود آتش پنهان دارم

کاش قید پسران خواستمی پیش از وقت
من که اصرار به آزادی نسوان دارم

آفت جان کسان عشق بود یا پیری
چکننم من که همین دارم و هم آن دارم
همچو آن آهن از کوره برون آمده ام
که بسر پتک و بزیر تنہ سندان دارم

نیست يك لحظه که از ياد تو فارغ باشم
 کر چه بيرم من و در حافظه نقصان دارم
 عقل با حافظه در مرتبه قدر يك يك است
 يك من حيرت از اين عادت انسان دارم
 کر چه کس دم نز ندهيچ ز بي عقلی خويش
 وز چه با ناز دهد شرح که نسيان دارم
 جرم از غير و عقويت متوجه بر من
 حال سبابه اشخاص پشيمان دارم
 شعر بد گفتن نسبت بر فيقان دادن
 يادگاري است که از مردم تهران دارم
 همه ياران خراسان من اهل ادبند
 بي سبب نیست بسر عشق خراسان دارم
 هر يكی از شعر اتابع يك شيطان است
 من درين مغز بر آشفته دوشيطان دارم

قابل مادر

که کنده مادر تو با من جنك	داد معشوقة بعاشق پيغام
چهره پر چين و جبيه پر آژنك	هر بجا بیندم از دور کند
بر دل نازك من تير خدنك	با نگاه غصب آلوده زند
همچو سنك ازدهن قلماب سنك	از در خداه مرا طرد کند
شهد در کام و من تست شرنك	مادر سنك دلت تا زنده است
تانا زاي دل او از خون رنك	نشوم يکدل و يکرنك ترا
باید این ساعت بیخوف و درنك	گر تو خواهی بوصالم برسی
دل برون آری از آن سینه تئك	زوی و سینه تنگش بدري
تا برد ز آئینه قلبم زنك	گرم و خونین بمنش باز آری

عاشق بی خرد نا هنچار
 حرمت مادری از یاد ببرد
 رفت و مادر را افکند بخاک
 قصد سر منزل معشوقه نمود
 از قضا خورد دم در بزمین
 وان دل گرم که جان داشت هنوز
 واژه مین باز چو برخاست نمود
 دید کز آن دل آغشته بخون

نه بل آن فاسق بیعصمتو ننک
 خیره از باده و دیوانه ذ بنک
 سینه بدرید و دل آور بچنک
 دل مادر بکفش چون نارنک
 وند کی رنج شد اور آرنک
 او فتاد از کف آن بی فرهنک
 بی برداشتن آن آهنک
 آید آهسته برون این آهنک

آه دست پسرم یافت خراش !

وای پای پسرم خورد بسذک !

این دو بیت را در پشت عکس که به آقای عبدالحسین خان

بیات داده نوشته است

بنگر چگونه کردم بیرون زجسم جان را
 آسان چشان نمودم تکلیف جان ستان را
 ای کاش عکس جان داشت حالا که مینمودم
 تقدیم یار جانی عبد الحسین خان را

در رثاء بانو درة المعالى گوید

ز درج دیده در آورده ام لالی را

شار مقبره درة المعالى را

گمان برم که برای چنین نشاری بود

که درج دیده بیندوخت این لالی را

اگر نه دیده بمن هر هی کند امروز

چه شذر آورمای دوست دست خالی را

مثال روی تو در قلب ما بجاست هنوز
 تپی نمودی اگر قالب مثالی را
 چنان بر زیدی از ما که کس نشان ندهد
 بهیچ طائری این گونه تیز بالی را
 مرا ز مرک تو قامت هلال و ارخميد
 بر آر سر بنگر قامت هلالی را
 توئی که بهر تعلم به هیچ نشمردی
 مشقت بدنی ذحمت خیالی را
 توئی که پیش تو آسان نمود و بیمقدار
 علو همت تو کرد کار عالی را
 علی التوالی در کار تریست بود
 بجان خریدی رنج علی التوالی را
 دو باب مدرسه دختران بنادری
 بدون آنکه کشی منت اهالی را
 ترا بدیگر زنها قیاس نتوان کرد
 بجای زر که خرد کاسه سفالی را
 چوشعله بود که ناگه نمود جلوه و سوخت
 دل ادانی این کشور و اعالی را
 دقیقه ای ز خیالت فراغ بالم نیست
 مگر بخواب به بینم فراغبالی را
 این ترجیح را نیز در رثاء درة المعالی سروده است
 شد فصل بهار و گل صلا داد بر چمره خوب خود صفا داد
 باد سحری ز آشنا می پیغام وفا به آشنا داد
 بلبل ز فراق چند ماهه باز آمد و شرح ماجرا داد
 (افسوس که جای تست خالی
 ای خانم درة المعالی)

خر عیسی

خر عیسی است که از هر هنری با خبر است
 هر خری را نتوان گفت که صاحب هنراست
 خوش لب و خوش دهن و چابک و شیرین حرکات
 کم خور و پردو و با تربیت و باربر است
 قصد را کب را بی هیچ نشان میداند
 که کجا موقع مکثت و مقام گذر است
 چون سوارش بر مردم همه پیغمبر است
 او هم اندر بر خرها پیغمبر است
 مرد ای مرد مسافر بسفر جز با او
 که ترا در همه احوال رفیق سفر است
 حال ممدوحین زین چامه بدان ای هشیار
 که چو من مادح بر مدح خرش مفتخر است
 من بجز مدحت و مدح دگر خر نکنم
جز خر عیسی گور پدر هر چه خر است

پرهای خرومن

افکار تو خنده آور نده است
 بنویس چه جای شعر بنده است
 هر چند که اند کی گز نده است
 کاین کار ز کارهای گنده است
 اینست که فایدت دهنده است
 در گوشة عزلتی خزیده است
 احرار اسیر هر چه ... است
 کت بر هر خسی کشنده است

ای هم سفر عزیز من مجد
 خواهی تو اگر نویسی اینجذب
 این پند که میدهیم فرا گیر
 در شعر مپیچ و در فن او
 روهوچی و روزنامه چی شو
 امروز بپرس کجا از بیست
 اشغال نصیب هر چه ... است
 اینست طناب احتیاجی

کاین تجربه مر ترا پسنده است
بر طبع جهانیان پسنده است
افکار مرا بجان خرنده است
هر چند که بوی خون دهنده است
یا صاف صریح و پوستکنده است
گویند که شعر شعر رنده است
کاین مردک مرده یا که زنده است
پرهاش برون ز جیب بنده است

رو تجربه ای ذحال من گیر
بینی تو که شعر بنده امروز
هر طالب شعر و صاحب ذوق
هر شعر که بشنوند نیکو
چون مختصر ولیس و خوبست
از فرط محبتی که دارند
با این همه هیچکس نپرسد
دزدان خروس دیگرانند

برز گر

تا چه خود از بد و عمل کشته بود
روی ز صحراء سوی انبار کرد
بار کش و مرد در آن کل تپید
چرخ نجنبید و نبخشید سود
کرد تن و جامه بخود لخت لخت
گه دو سه مشت از ز بر چرخ آخت
کس نه بر ه تا شود ش دستگیر
کرد سر عجز سوی آسمان
بر کنم ای بار کش از تیره لای
کامدم ای مرد مشو نا اميد
هر چه کل تیره بود کن کنار
بار خود از لای برون آوری
آمدش از عالم بالا بگوش
برشکن از بیش ره آن قطعه سنک
هر چه شکستی ذسره برو ب

برز گری کشته خود را درود
بار کش آورد بر آن بار کرد
در سرده تیره کلی شد پدید
هر چه بر آن اسب نهیب آزمود
برز گر آشفته از آن سوء بخت
که لگدی چند بیا بو نواخت
راه بده دور بد و وقت دیر
زار و حزین مويه کنان مو کنان
کای تو کتنده در خیر ز جای
هاتفی از غیب بدارش رسید
نک توبدان بیل که داری بیار
تا منت از مهر کنم یاوری
برز گر آنکر دود گرده سروش
حال بنه بیل و بر آور کنک
کفت شکستم چکنم کفت خوب

گفت کنون دست بشلاق کن
تا شوم الساعه مدد کار تو
مرد نیاورده بشلاق دست
زین مدد غیبی گردید شاد
کای تو مهین راهنمای سبل
گفت سر وشش بتقاضای کار

قطبه

خسرو اگر چه فراموشی در طبع تو نیست
این سخن های دلاویز فراموش مکن
نصب یک والی عادل را با سرعت تام
بنگهداری تبریز فراموش مکن
حالت فارس که گردید ز تأسیس پلیس
آتش فتنه در آن تیز فراموش مکن
امر قزاق که چون امر پلیسست و بود
عاقبت مفسدت آمیز فراموش مکن
اسم این هر دو برافکن ز جنوب و شمال
ز آخر کار پیرهیز و فراموش مکن
کار نان را که بود فرض و سزد لازم تر
از همه کار و همه چیز فراموش مکن
ناله بیوه زنان را ز بی نان یاد آر
آه پیران سحر خیز فراموش مکن
دفع این جمع که بر رشو خوری مشغولند
هر یکی در سر یک میز فراموش مکن
گردئیس الوزراء خواهی و آسايش ملک
مخبر السلطنه را نیز فراموش مکن

سفر اصفهان

خلق یکسر خوشنود من غمگین
 سر بی فکر و غصه بر بالین.
 بس در این خانه مردمند غمین
 سفر اصفهان چنین مسکین
 خسر و ار آن اگر صفاها ن این
 باد بر دخمه شکر نفرین
 آن همه زیب و زیور و آذین
 دودم از دل رود بچرخ برین.
 ای خواش آن زمانه پیشین
 خانه عالی و صحن خانه گزین
 منظرم تازه از گل و نسرین
 مبلها داشتم همه زرین
 قلم و کاغذ از صنایع چین
 حوضم از سنگ و آینه سنگین
 خم می بی عدو به زیر زمین
 تار و دنبک رسیده تا عشرين
 جام های میم همه سیمین
 همه را پای بند و رشم و زین
 شده همچون نگار خانه من
 شده در بزم بنده صدر نشین
 سفره ام را نموده عطر آگین
 قرص خورشید و خوشة بروین
 جز بروی بتی چو حور العین
 شسته و رفته در خور تحسین

ای مهین خواجه دروزارت تو
 دومه افزون بود که نهادم
 بیت الاحزان شدست خانه من
 من غنی بودم و نمود مرا
 خسر و اصفهان نکو دیدم
 آفرین بر روان شیوه
 در شگفتمن که چون برفت از دست
 چون برین روز کار خود نگرم
 بیش ازینم زمانه فرخ بود
 همه اسباب عیشم آماده
 خاطرم خرم از کتاب و قلم
 فرش ها داشتم همه زر تار
 نرد و شتر نجم از صنایع هند
 میزها خوب و پرده هام رغوب
 دف و نی بی حساب در تالار
 ارک و بربط گذشته از آحاد
 جامه های دیم خز و سنجاب
 اسبها در طولیه ام بسته
 در قشنگی کتاب خانه من
 هر کجا اهل دانش و ادراك
 طبخ مازندرانی و رشتی
 نان و انگور سفره ام بصفا
 چشم از خواب ناز نگشودم
 الغرض داشتم بساطی خوش

بخزان شد حواله فروردین
 با گلینی بزیر فرش گلین.
 بتقاضای وام کرده کمین.
 تا نکو نشگرم یسار و یمین.
 پیش با صد تحمل و تمکین.
 خوش زبان خنده رو گشاده جبین.
 کردی از بو سه کام من شیرین
 پیشم افکنده برد و ابرو چین.
 میکنند فقر مرد را غمگین
 من ذخجلت فکنده سر بزمین.
 با من ای ماه بد مکن چندین.
 زود تکلیف میکنند تعیین
 مهر خو پاک دل مبارک دین.
 ای ترا قول و عهد هر دو متین
 کرده ام خدمت کهیں و مهیں
 بتو ناید در این زمانه قرین
 مر مرا آن تعیش دیرین
 نشوم جز بمنت تو رهیں
 بیرم صد تغت و تهیجین
 گه کشم منت فلان الدین
 شرح حالم بخواجه کن تبیین
 چند خوانم بگوش خر یاسین
 گفتم این قطعه همچودر تمیں
 دستخط حکومت ۋزوین
 مهر بانی کن و بیما پائین
 بس شهور و سینین بخلق زمین

سفر اصفهان چو پیش آمد
 همه برباد رفت من ماندم
 هر سحر و امخواه بر درمن
 از در خانه با برون نه
 خادم مهوشی که پیشم بود
 مهر بان دلنواز آقا دوست
 بتقاضا نکرده لب را باز
 حالیا هر سحر بجای دوزلف
 من زوصلش ذبی ذری بیزار
 هر سحر زر طلب کند از من
 گویم ای شوخ غم مخور چندان
 خواجه چو شرح حال من شنود
 حال ای خواجه مبارک فال
 ای تراروی و خوی هر دونکو
 من بسی دیده ام بزرگان را
 تو چنانی که بعد سیصد قرن
 همتی کن که باز بر گردد
 و آنچنان کن که بعد ازین دیگر
 هم مخواه آنکه بهر یک مدت
 گه دهم زحمت فلان الملک
 چند گویم ادیب را که بیا
 چند گویم عمامد کاری کن
 خواستی قطعه تقاضائی
 بر نگردم بغانه تا ندهی
 توهם ای خواجه از خر شیطان
 تا گذشت و بگزدد ناچار

زورگار قای عمر و باد آنچه بقیست از شهرو سنین

کفران فیضت

ای مهین خواجه یقینست که در دوره تو
 کر شود رنجه دل اهل هنر شایان نیست
 تو هنرمند وزیری و یقین در بر تو
 قدر اهل هنر و غیر هنر یکسان نیست
 با وزیران دکتر فرق فراوان داری
 آنچه باشد بتو تنها بهم آنان نیست
 هفت ستاره درخشانند از چرخ ولی
 هیچیک مهر صفت نورده ورخشان نیست
 عالم بنج زبان صاحب خط مالک ربط
 جامع این همه اوصاف شدن آسان نیست
 اولین واقف اوضاع سیاست بفرنك
 در حضور تو بجز طفل الفبا خوان نیست
 بسکه اوصاف خداوندی در خلق تست
 کر خداوندی بخوانند ترا کفران نیست
 لوحش الله از آنخوی خوش و روی نکو
 از دو گوهر که تراداده خدا ارزان نیست
 کر بهر روز دو سد وارد صادر داری
 یک دل از طرز پذیر تی تو پژمان نیست
 بساد داری که مرا وعده کاری دادی
 ای تو آن انسان کاندر گهرت نسیان نیست
 وعده مرد کریم ار نبود خفت وفا
 همچو رعدیست که اندر عقبش باران نیست

ور وفا گردد لیکن نه بهنگام و بوقت
آب سرد نیست که در موسم تابستان نیست
از پس این سفر شوم مرا کار معاش
سخت شد از توجه پنهای ز خدا پنهان نیست
آنچه در خانه مرا بد ز سیاه وزسفید
رفت بر بادو بجز لطف تو اش توان نیست
تا توانی توازین سفره بمردم بخوران
کاندرین خانه کسی تا با بد مهمان نیست
دارم امید نویسی بعماد السلطان
حاکم قزوین جزايرج مدحتخوان نیست

قطعه

بعض آقای کمال السلطنه است
بس فرستی با همین مشدی سهیل
گر دسوام از ماطامع داری بگو
ما خداوندان احسانیم وجود
قطعه فوق را برای معتمد السلطنه که در آنوقت
مستوفی آذر بایجان بوده و قوام حضور لقب داشته فرستاده
است در هجو عطاء الملک کرمانی پیشکار نصرة الدوله
پسر ناصر الدوله فرمائنا فرما در موقعی که خانه ایشان
مهمان بوده اند جمعی را کفشه و ملکی دادند مگر جلال
الملک را و بعلاوه سه توهمانی هم که از عطاء الملک
بتخته برده بودند دادند باینجهت بخواهش دوستان این
چند بیت را سروده است

شاهزاده ضیافتی کردی کافت آورد مرضیای ترا
کارهایت معرفی کردند سنتی عقل وضعف رأی ترا
بهمه کفش دادی و ملکی زانکه گوچک بدند بای ترا

روم و سر کنم هجای ترا
در کف تو نهم سزای ترا
که برد مرده شو سرای ترا
هم عطای تو هم لقای ترا
بنده گائیدم آن عطای ترا

هیچ بر من ندادی و گفتی
چشم اگر روزگار بگذارد
لیک حالا جزا این نخواهم گفت
نه سرای ترا بقنهانی
خوب شد بر من عطا نرسید

قدرا هناد

یاد باد آنچه بمن گفت استاد
آدمی نان خوردا ز دولت باد
که مرا مادر من نادان زاد
کشت از تربیت من آزاد
که بتعلیم من استاد آزاد
غیر یک اصل که ناگفته نهاد
حیف استاد بمن یاد نداد
وربود زنده خدا یارش باد

گفت استاد مهر درس از یاد
یاد باد آنکه مرا یاد آموخت
هیچ یادم نرود این معنی
پدرم نیز چو استادم دید
بس مرا من از استاد بود
هر چه میدانم آموخت مرا
قدر استاد نکو دانستن
گر بمردست رو انش پر نور

برای حسن و ثوق الدوّله

فصل دی آمد و ثوق الدوّله ای
یک شکر لب چون تو در آفاق نی
هندوانه شد گران در شهر ری

ای و ثوق الدوّله آمد فصل دی
بنده بندم این گواهی میدهد
بسکه آب هندوانه بخوری

قطمه

آنکه نبود مثال او شیطان
نصف او گشته در زمین پنهان
در زمانه بیچ سر و بستان
نه بتهران و نه بتوى سر کان

قنبل الدوّله مقبل دیوان
قد او نیست جز چهار و جب
هیچ سروی بقامتش نرسید
نبود همچو قد او سروی

یکشبا ز راه رشت نی زنجان
کون او را دریده با دندان
زده او بچه گرک را بهتان
کردہ او... خویش وقف جهان
حال از ... خود دهد تاوان
میل دارد بسی بیاد نجان
دل بدریا زند بدون گمان
بس زدستند زیر او رندان

در طفولیت او گذر میکرد
ابن شنیدم که بچه گرگی
لیک گویند زخم گیر است این
رفته تا در اداره اوقاف
ای بساخورده وقف مردم را
در میان تمام مأکولات
بیند ارعکس ... در دریا
خایه اش دانی از چه پاره شده

قطبه

مرا امروز گشته بیضه رنجور
ز جفت خود بصورت فرد گشته
که با جفت شنگن بحد در یکی بوست
که پنداری سپهسالار گشته
که تا بیرون رود بادا ز سرا او
کن آنها داشتی زین پیش چندی
برای بندۀ شرمنده بفرست
بصحت جفت و از علت شود طاق
الهی علت بیضه نگیری

وزیر از مبارک بیضه ات دور
یکی چون پر زبادو درد گشته
نمیدانم چه بادی در سر اوست
چنان از بادو دم سرشار گشته
باید بند کردن پیکر او
اگر داری بجمع به بیضه بندی
یکی را از برای بندۀ بفرست
که از لطف تو گردد بیضه ام چاق
کنی از بیضه ام گر ، دستگیری



شده اندر علاج بیضه ام مات
بقدر موئی از تخم نشد کم
کمال السلطنه بر تخم من رید
نیارد دل زدست افتاده بر کند
تعلیل نمی نماید از مداوا
چنان دانم که خواهد بیضه ام خورد

کمال السلطنه با آن کمالات
ورم با آنمه دارو و مرهم
ذبس روغن بتخم بندۀ ماید
دو مه دستش بتخم من بد بند
گمان من چنین باشد که عمداً
نمیخواهد که گردد بیضه ام خرد

و بیانات ایرشودار بمنه مشتتش از این رو دوست میدارد در شتن

قطعه د

وزیر خمسه اگر وجه قبض من ندهد
بحق خمسه آل عبا که بد کرد است
و گر تعلل از این بیشتر روا دارد
حقوق دوستی هردمی لگد کرد است
دگر چه عرض کنم دیر تر گر بدهد
بدست خود چه بلاها بجان خود کرد است
نمیشناسد من کیستم گمان دارد
که این معامله با مادر صمد کرد است
زیاده وقت ندارم همینقدر تو بگو
که پول خواهدای رج چو قبض رد کرد است

قطعه ه

چند ترا گفتم ای کمال مخور ایر تا نشوی مبتلا بر رنج بواسیر
چون بجوانی تو پنده نشنبیدی رنج بواسیر کش کنو نکه شدی بسر
درد گلو زاید از زیادی انجیر ... بو اسیر آورد همه دانند
خرما افزون خوری خناق بگیری ... ندارد بقدر سر ما تأثیر

قطعه و

دیده ام من رباع مسکون را برادر جان من
در تمام رباع مسکون این چنین کون هیچ نیست
کوه نورست آنکفل در پشت آن در بیان نور
کوه و در بیانی چنین در رباع مسکون هیچ نیست

اشعار ذیل را شاهزاده گرد عکس خود نوشه

بدام مهر و چنک مه فتادم
 بنوبت روز و شب بر من ملازم
 سر زانوی این دوجای من شد
 کهن خدمت گزارانند بر ما
 که روز و شب پرستاری نمودند
 خوری از سفره ایشان خورشها
 ز طفلی پا نهادم بر جوانی
 خودی آراستم قدی کشیدم
 برون و اندرین خانه تن
 ذ نقد عمر جیب و جیب مملو
 گهرهای فراوان هشتة در جان
 ز سیم ساده آکندم بنا گوش
 رفیق دختر همسایه گشتم
 زمام دل بدست نفس دادم
 برای غارتمن گشتند همدست
 اثاثالبیت رایک یک ربودند
 یکی روز آمد و رخت شبم برد
 یکی از گوهر جانم دمادم
 یکی از شیشه و آندیگر از سنک
 چسان کردند ایشان مایه سوزم
 به پنجاه و سه سال اینم که هستم
 همانا صورتی هستم بدیوار
 که گاهی بنگرندا ینعکس من را
 جوانی را بغلت نگذرانند

من آنساعت که ازمادر بزادم
 مرا گشتند مهر و مه دو خادم
 یکی ماما یکی لالای من شد
 بن گفتند کین للا و ماما
 نیا کان ترا هم این دو بودند
 توهم از این دویا بی پروشها
 گرفتم پیش راه زندگانی
 زیک تا سن سی و چهل رسیدم
 بزیور ها همی کردم مزین
 لبم از لعل شد دنان زلولو
 دو چشم از جزع و دو گونه زمرجان
 ز عنبر موی کردم از صدف گوش
 چو کم کم صاحب این مایه گشتم
 بنای شهوت و مستی نهادم
 دو خادم یافتندم غافل و مست
 چو آگاه از درون بیت بودند
 یکی شب آمد و لعل لبم برد
 یکی از نقد عمر کاست کم کم
 دو جزع سی و دو لؤلؤ شد از چنک
 چه گویم خود چه آمد بروز
 تهی شد خانه خالی ماند دستم
 نه احساسات من بر جا نه افکار
 سپارم نو جوانان وطن را
 زکید مهر و مه غافل نمانتند

آخونهان

نمیدانیم چرا حتمست و واجب که بر ما یکنفر گردد موافی
بده نیمه بده آجر بدی کج مکن با گفته استاد خود لج
جرا میا مردم ایران چنینیم چرا در حق هم دائم فتنیم

طوطی

که مثلش بخوبی ندیدست کس
بچنگل و مفارمانند باز
نخودچی و قند است او را سند
که ازا کثربچه ها خو شترست
چو شاگرد با فهیم از او استاد
که چیزی نگردد فراموش او

مزاهست یا ک صوصی اندر قفس
سرش سبز رنگست و دمش دراز
خوراکیس دهم از نخودچی و قند
چنان هشیار است و با جوهر است
ز تو هرچه بشنید کیرد بیاد
همین نکته بس باشد از هوش او

نقچ

که جنگند با هم سرهیچ و بوج
له میراث بر نه پدر کشیده اند
نه آن کرده آتشخوار زاین تلف
بس اینسان بکین هم از جیسنند
نمود از دو بزم زن بدستیز

چه خواهند از جان هم ایندو قوچ
چرا اشننه خون هم کشیده اند
نه این خود زده آید یکری راعلوف
مکر این دواز جنس هم نیستند
جهان صلح بود و صفا سر بر

اطفال دستان

۵۰۰ از خاک پک ایرانیم
مهر بان همچو جسم با جائیم

میا به اطفال این دسته ایم
همه با هم برادر وطنیم

یادگار قدیم دورانیم اشرف و انجب همه اقوام
 ما گروه وطن پرستانیم وطن ما بجای مادر ماست
 درس حب الوطن همی خوانیم شکر داریم کز طفولیت
 ما یقینا ز اهل ایمانیم چونکه حب الوطن زایمانست
 ما نخستین حریف میدانیم گر رسیدشمنی برای وطن
 در ره عزت و بقای وطن در ره عزت و بقای وطن
 جان و دل رایگان بیفشا نیم

عید نوروز

روز عیش و نشاط اطفال است
 چای و شربت بخوشدلی نوشند
 رود اول بخدمت مادر
 سرودستش بیو سد از سر شوق
 صد چنین سال نو بیینی شاد
 بوسه بخشد پدر بروی پسر
 از همه چیز نا امید شود
 نه کسی عیدی آورد بر او
 که نجیب و شریف و باهنراست

عید نوروز و اول سال است
 همه امروز رخت نو بوشند
 پسر خوب روز عید اندر
 دست بر گردنش کند چون طوق
 گوید این عید تومبارک باد
 پس بیاید بدست بوس پدر
 پسر بد چو روز عید شود
 نه پدر دوست داردش نه عموم
 عیدی آن روز حق آن پسر است

هادو ههر بان

از بی صید بر گشاید بر
 همچو حکم قضا و پیک و قدر
 نبود غیر عاجزی مضطэр
 یاد نارد ز هیچ گونه خطر
 که نیو شنده را خلد بچگر
 بال کوبان فراز یکدیگر

باز چون جوجه ما کیان بیند
 تن و تیز از هوا بزیر آید
 ما کبانی که در برابر باز
 خط طفل خویش چون پیند
 از جگر بر کشاند آوازی
 بجهد تا به پیش جنگل باز

از حون سند آن تهور مرغ
بلند زدن زین شکار و بال زد
انجین میکند خواست حلفل
بس روا ناشد ار کند اطفال

جه و جلال

اندر خبر بود که نبی شاه حق پرست
چون سوی عرش در شب معراج رخت بست
بر مسند دنی فتدلی نهاد پای
دستی ذ غیب آمد و بر پشت او نشست
چون دست حق بدو انزلطف دوست بود
از فرط شادمانی مدهوش گشت و مست
گویند با نهاد بدوش نبی علی
از صاق کعبه خواست چو اسنام را شکست
جه و جلال بین که یدالله با نهاد
آنجا که حق نهاد بصد احترام دست

زلف و شکفام

دیدم اندر گردش بازار ... را
این عجب نبود که در بازار یعنی ماه را
مردمان آیند استلال را بالای بام
من بزیر سقف دیدم روی ... را
یوسف ثانی بیازار آمدای نفس عزیز
رو بخراورا و برخوان اگر می منواه را
هر که اورا دید ما هذا بشر گوید همی
من در این گفته ستایش میکنم افواه را

ترسم این بازاریان از دین او بشکنند
 کاش تغیری دهد یک چند گردشگاه را
 گم کند تاجر حساب ذرع و کاسب راه دخل
 چوب بییند بر دگان آن شمسه خرگاه را
 ور بیفتند چشم زائد بر رخش وقت نماز
 لا اله ارگفته ساقط سازد الا الله را
 هر که او را دید راه خانه خود گم کند
 بارها این قصه ثابت گشته این گمراه را
 در زبانم لکنست آید چون کنم بروی سلام
 من که مفتون میکنم از صحبت خودشاه را
 ایکه گوئی قصه از زلف پریشان دراز
 ور بیین آن طره فر خورده کوتاه را
 غبگشی دارد که دور ز چشم بد بی اختیار
 می کشد از سینه بییننده پیرون آه را
 کوه نور است آنکفل در پشت آن دریای نور
 راستی زید خزانه خسرو جمیعه را
 هیچکس آگه نخواهد شد ز کار عشق ما
 مفتنم دان صحبت این پیر کار آگاه را
 گر تو عصمت خواه میباشی مر مازمن که من
 پاسبان عصمت اطفال عصمت خواه را
 من ز زلف مشکفام تو بیوئی قانع
 سالها باشد که من بدرود گفتم باه را

لب او

اسم گل پیش لبس بردن خطای باشد لب او
 بهتر است از گل یقینست اینکه گفتگو ندارد

پیش روی چشم او گر لاله و نرگس بروید
 لاله و نرگس یقیناً هیچ چشم و رو ندارد
 از برای بوسه‌ای از روی او دل می‌شود خون
 لیک رو، یخواهد این اظهار و ایرج رو ندارد

فهر

چه عجب شد که یاد ما کردی
 خوب شد آمدی صفا کردی
 که تو امروز یاد ما کردی
 که تفقد به بینوا کردی
 یاز سهو القلم خطنا کردی
 که پشیمان شدی وفا کردی
 که سحر یاد آشنا کردی
 از فراغت بما چهرا کردی
 که تو این ملک را گدا کردی
 با توهیچ آشتی نخواهم کرد
 با همان با که آمدی برگردد

و ه چه خوب آمدی صفا کردی
 ای با آرزوت می‌کردم
 آفتاد از کدام سمت دمید
 از چه دستی سحر بلند شدی
 قلم پا با اختیار تو بود
 بیوفائی مگر چه عیبی داشت
 شب مگر خواب تازه دیدی تو
 هیچ دیدی که اندرین مدت
 دست بردار از دلم ای شاه

درذوات ذکاء الدهان

ندانم از چه بھر جا که لفظ کار آمد
 ردیف آن را فی الفور لفظ بار کنند
 برای آنکه چو کاری بدستشان افتاد
 بر آن سرند که تا بازخویش بار کنند
 پیاده های سپاهی شهر ما هر یک
 بیک کر شمه همی کار صد سوار کنند

برای بردن اسب و در شگه مردم
 بیا بین که چه جفت و کلاک سوار کنند
 بجای آنکه نشینند و حرف شعر زنند
 چه خوش بود که نشینند و فکر کار کنند
 در آن محیط که باقیست نام خواجه و شیخ
 چگونه اهل ادب بر من افتخار کنند
 سخن سرائی را در دولت ذکاء الملک
 همه با یرج بیکاره واگذار کنند

دوسیت ایران = کلینل محمد تقی خان

دلم بحال توای دوستدار ایران سوخت
 که چون تو شیر نری را در این کنام کنند
 تمام خلق خراسان بعیر تند اندر
 که این مقاتله با ترا چه نام کنند
 بعثشم مردم این مملکت نباشد آب
 و گرنه گریه برایت علی الدوام کنند
 مخالفین تو سر مست باده گلن رنک
 موافقین تو خون جگر بکام کنند
 نظام ما فقط از همت تو دائز بود
 بیا بین که پس از توجه با نظام کنند
 رسید نوبت آن کنز برای خونخواهی
 تمام عده ژاندار مری قیام کنند
 دروغ و راست همه متهم شدند بجهن
 بهر وسیله ز خود دفع اتهام کنند
 مرام تو همه آزادی و عدالت بود
 پس از تو خود همه ترویج این مرام کنند

کسان که آرزوی عزت وطن دارند
 پس از شهادت تو آرزوی خام کنند
 بجسم هیئت زاندار مری روانی نیست
 و گر نه جنبشی از بهر انتقام کنند
 تراسلامت از آن دشت کین نیاوردن
 کنون بمدفن تو رفته و سلام کنند
 پس از تو بر سر آن میزهای مهمانی
 بی سلامت هم اصطکاک جام کنند
 پس از تو بر سر آن اسبها سوارشوند
 عروس وارد راین کوچه ها خرام کنند
 سبیلها را تا زیر چشم تاب دهند
 بقد و قامت خود افتخار تام کنند
 خدا نخواسته کاین مملکت شود آباد
 وطن پرستان بیوه وده اهتمام کنند
 ازین پس همه مردان مملکت باید
 برای زادن شبه تو فکر مام کنند
 سزد که هر چه بهرجا وطن پرست بود
 پس از تو تا ابد جامه مشکفام کنند

ظرف هو دار

پدرش گفته که با من نه نشیند پسرش
 مردم از غصه خدا مرک دهد بپدرش
 گر بعیر دپرش جای غم و ماتم نیست
 زنده ام من بنوازم زپدر خوبترش
 لله را نیز اگر دست بسر میکردم
 خوب میشد که کشم دست ابوت سرش

بعد مرک پدوش کار لله آسانست
 بدھن کوبم اگر حرف زندمشت زرش
 لله ها قاطبة راهبر احلفالند
 گردهم سیم کجا خود نشود راهبر ش
 مادرش بیخبر از عالم ما خواهد بود
 گرنسازد لله از عالم ما با خبرش
 باید از فتنه دور قمرش داشت نگاه
 تا نگهدار شود فتنه دور قمرش
 گر خداوند اجابت کند این دعوت من
 بزند دست قضادست قضابر کمرش
 دور و نزدیک خبردار شوم از حالش
 حاضر آیم بپرس چون شنوم محتضر ش
 چهره غمناک کنم جامه جان چاک کنم
 گریه آغاز کنم چون رفقای دگرش
 داستانها کنم از دوستی آن مرحوم
 قصه هاسر کنم از خوبی و خلق و سیرش
 تا نگویند ترا با پسر غیر چکار
 مادرش را بزنی گیرم و گردم پدرش
 باش تا در اثر تربیت من بینی
 چند سال دگرش صاحب چندین هنر ش
 حسن خوبست اگر کامدل ازوی گیری
 نمرش چیست درختی که نیچینی نمرش
 ساده را باید یک موی نباشد بسرین
 ظرف مودار اگر مفت دهنده مخرش
 همچنان گرد و شبانروز نیابی خ : شی
 هر غذانی که در او موی بینی مخورش

گه چزن تو ابلهی از را نداسته اسماپ کند

رسول دید که جمعی گستته افسارند
 بچاره خواست کسان رقبه در رقاب کند
 بهشت و دوزخی آراست بهریم و امید
 که دعوت همه بر منهج صواب کند
 من از جحیم نترسم از آنکه بار خدای
 نه مطبخیست که در آتشم کباب کند
 زمار و عقرب و آتش گز نده تردادرد
 خدای خواهد اگر بنده را عذاب کند
 جحیم قهر الهیست کاندرین عالم
 ترا بخوی بد و فعل و بد عقاب کند
 بقدر و سعی فکر تو آن یگانه حکیم
 سخن ز دوزخ و فردوس در کتاب کند
 برای ذوق توشہوت پرست عبدالبطن
 حدیث میوه و حوریه و شراب کند
 از آن نماز که خود هیچ از آن نمیفہمی
 خدا چه فایده و بهره اکتساب نند
 تفاخری نبود مر خدای عالم را
 که چون تو ابلهی اور اخدا حساب کند

و حیث دوزخ

بقدر فهم تو کردند وصف دوزخ را
 که مازهفت سر و عقرب دوسر دارد
 خدای خواهد اگر بنده را عذاب کند
 زمار و عقرب و آتش گز نده تردادرد

از آن کروه چه خواهی که از هزار نفر
 اقل دویست نفر روضه خوان خرد دارد
 دویست دیگر جنگیر و شاعر و رمال
 دویست واعظ از روضه خوان بترا دارد

خنقریب انت که ایران شود ایران دگر

یاد کردند مرا باز بگلستان دگر
 گلبنان دگر از طرف گلستان دگر
 بودم افسرده چو گل دردی بشکفتیم باز
 نو بهار است بمن تا بزمستان دگر
 با نواهای دگر تهنیت من گفتند
 بلبلان دگر از ساحت بستان دگر
 عشق هر فکرد گردا زدلم بیرون کرد
 همچو میهمان که کند بخل بهمان دگر
 با چین گام که نسوان وطن پیش روند
 عنقریب است که ایران شود ایران دگر

داده فوت ڈار یون «محمد علی شاه»

که تابنگری بیش و کم فوت شد
 دمادم بدہ می که دم فوت شد
 چه اشخاص ثابت قدم فوت شد
 که گویم ولی النعم فوت شد
 که آن شاه والا هم فوت شد
 خداوند جود و کرم فوت شد
 در ایتالیا محترم فوت شد
 محمد علی شاه هم فوت شد

مخور غصه بیش و کم درجهان
 چو بنشسته ای دم غنیمت شمار
 چه بس سست عنصر زدنیا برفت
 نه یک نعمتی بر کسی داده بود
 نه والا هم بود تا خوانمش
 نه جودو کرم داشت تا گویم مش
 در ایران اگر زیست بی احترام
 همین بس که گویم بتاریخ او

ز دا و هیغه هم

ز یاران آنقدر بد دیده ام کز یار میترسم
 به بیکاری چنان خو کرده ام کز کار میترسم
 شاپوئیها خطر ناکندو ترسیدن از آن واجب
 ولی با آن خطر ناکی من از دستار میترسم
 نه از مارونه از کشدم نه زین پیمان شکن مردم
 از آن شاهنشه بی دین خلق آذار میترسم
 ز بس غمخوارها دیدم بظاهر خوب و باطن بد
 غم خود را بیکسوهشته از غمخوار میترسم
 چو بی اصرار کار از دست مردم بر نمیآید
 چه کار آید ز دست من که از اصرار میترسم
 غراوان گفتنهایها هست و باید گفتش اما
 چه سازم دور دور دیگرست از دار میترسم

پیش گوشش گیر

نشسته بودم و دیدم ز در بشیر آمد
 که خیز و جان و دل آماده کن امیر آمد
 امیر مملکت حسن با چنان حشت
 چه خواب دید که سروقت این فقیر آمد
 چو دید از غم هجرانش سخت دلگیرم
 بد لنو ازی این پیر گوشه گیر آمد
 نمانده بود مرا طاقت جدائی او
 بموقع آمد و نیک آمد و هژیر آمد
 بیک کرشمه دلم را دارد آن طناز
 کنون بسر کشی موقف اسیر آمد

شکایت شب هجران باو نباید کرد
 که خود ز درد دل عاشقان خبیر آمد
 چه زور بود که بر پیکر علیل رسید
 چه نور بود که در دیده ضریر آمد؟
 کنون که آمده تانیمه شب نگاهش دار
 ز دست زود مده دائمش که دیر آمد.

رنج مادر

رنج کشد مادر از جفای پسر لیک آنچه کشیده است هیچ رنج ندارد
 رنج پسر بیشتر کشد پدر اما چون پسر آدم نشد زخوش براند
 مادر بیچاره هر چه طفل کند بد راندن او را ز خوش نتواند
 شیره جان گر بود بکاسه مادر زان نچشد تابطفل خود نچشاند

محاذبه شیر ازیان

حضرت شوریده اوستاد سخن سنج آنکه همه چیز بهتر از همه داند
 باد حبا کر گذر بفادرس نماید شعر مرا از لحاظ او گذراند
 بنده ندانم که در کجا روم آخر جذبه شیر ازیان مرا بکشاند
 مسکن شوریده است و مدفن سعدی شهر دگر همسری باو نتواند
 نازم از این جایگاه نفر دل افروز
 تا بکجا دست روزگار براند میروم آنجا که روزگار بخواهد
 میکشم آنجا که آسمان بکشاند بنده همینقدر شاکرم که بشیر از
 یاد من افتدر آن دقیقه واژدور بوئه چندی بجای من بستاند
 اذت آن بوسه را بمن بپراند کوید جای جلال خالی و آنگاه
 این سخن ازمن بیادگار بماند از پس مرگم میان مردم شیر از

نَهْرُ هُرَا يَدْأَفِنُ

استاد کل فی الکل شوریده است در شعر
 تهبا نه من بر آنم مردم همه بر آند
 از اهل ذوق شیراز خواهم که گاهگاهی
 با خوب رو نگاری چون کام دل براند
 هر عضو او که بینند از عضو دیگرش به
 زان عضو بوسه‌ای چند برماد من ستاند
 و انگاه باسه انگشت آن لذت از لب خویش
 گیرند و رو به تهران از بهر من براند
 ذرات آسمانی این هدیه روان را
 ز آنجا که باز گیرند در قلب من نشاند
 تا من بذوق آمیں شعر و غزل سرایم
 خوبان شهر باید قدر مرا بداند

تَارِيَخُ زَنَى أَدَارَهُ اَشْكَرُ شَرَقَ

حسین آقا امیر لشکر آن بردو رضا چاکر
 یکی سلطان صوس آن یاک وزیر جنک ملک جم
 چو بنمود این بنا بر پا سرود ایرج بتاریخش
 بنای او چو عمر شاه سردار سپه محکم

قصویه زن

تصویر زنی بگچ	در سر در کاروانسراei
از مخبر صادقی شنیدند	ارباب عمامه این خبر را
روی زن بی نقاب دیدند	گفتند که واشر یعنی خلق
تا سر در آن سرا دویدند	آسیمه سر از درون مسجد

میرفت که مؤمنین رسیدند
یک پیچه ز گل بر او کشیدند
با یک دو سه مشت گل خریدند
رفتند و بخانه آرمیدند
چون شیر در نده می جهیدند
با چین عفاف میدریدند
ما نند نبات می مکیدند
در بهر گناه می طپیدند
مردم همه می جهندند
یکباره بصور میدمیدند
انجم زسپر میرمیدند
طلاب علوم دوسفیدند
با این علما هنوز مردم

ایمان و امان بسرعت برق
این آب ببرد آن یکی خاک
ناموس بیاد رفته ای را
چون شرع نبی ازین خطر جست
غفلت شده بود خلق وحشی
بی پیچه زن گشاده رو را
لبهای قشنگ خوشگلش را
بالجمله تمام مردم شهر
درهای پشت بسته میشد
میگشت قیامت آشکارا
طیراز کروات و وحش از حجر
اینت که پیش خالق و خلق
از رونق ملک نا امیدند

در پشت گذاشکه پرای سردار عبدالغفار زمان
تو نهاد افغان قیم هشتمد فرماده تو شنه است
عزیز نسخه اشعار صابر شاعر
که پر بود ز گهرهای شاهوار عزیز
ز دوستدار عزیزی رسیدی و اکنون
بیادگار فرستم بد دوستدار عزیز
عزیز قونسول افغان شریف مرد جهان
بلند مرتبه سردار نامدار عزیز
عزیز دارد این یادگار را آری
عزیز داند مقدار یادگار عزیز

بروز کار عزیزان که حیف باشد اگر
بعهر او نشود صرف روزگار عزیز
اساس دولت ایران و ترک افغان را
کند معزز و پاینده کردگار عزیز
زید بعزم و اقبال فی امان الله
بزیر سایه این مملکت مدار عزیز

برای گتاب آقای همراه قلی دین بن السلطنه گذشت

در موالات گودک است

بود بابخت خود همیشه بجهنم
مثل این مردم دگر نشدم
زانکه نه ریش دارم و نه سبیل
که چرا قد من بود کوتاه
مثل یک بچه کدا شده ام
جوچه مرغ دو روزه را مانم
پدرم بام و عمه چک زندم
کتو شلوار هست و پیراهن
هر چه خواهند هر زمان بخوردند
تابع میل هیچ کس نشوند
صاحب قدرت و توان گردم
کارهای بزرگ خواهم کرد
نازه و رسم دهقت دانم
میکنم از برای خود تحصیل
گندمی ماشی ارزنى ارزی

بچه با شعور و با فرهنگ
که چرا من بزرگتر نشدم
گشته ام بیش خلق خوار و ذلیل
در سرو بام نیست کفش و کلاه
لخت و بی برك و بینواشده ام
من بکلی ز جامه عریانم
نه ام متصل کنک زندم
مردمان بزرگ را در تن
بهر خود جامه های نو ببرند
هر کجا میلشان کشد بروند
پس من آیا چه وقت خان گردم
من هم ار خود بزرگ گردم و مرد
ابتدا درس دهقت خوانم
پس چندی کلنک و کاله و بیل
گوسفندی و گاو و میش و بزی

پیش گیرم طریق دهقانی
 میکنم قطعه زمینی شخم
 گندم چون بیار آمد و جو
 بعد کم کم زمین زیاده کنم
 صاحب خانه و علاقه شوم
 کارمن گیرد از زمین بالا
 ملت هیچکس نخواهم برد
 در ادارات نوکری نکنم
 نوکر گاو و کوسفند شوم
 تا رود کار کشت از پیش

در کمال صفا و آسانی
 از پس شخم میفشارنم تخم
 متمول شوم بگاه درو
 ز زمین خود استفاده کنم
 با حمار و بعیر و ناقه شوم
 میشوم از برای خویش آقا
 نان بازوی خویش خواهم خورد
 نوکری را بدیگری نکنم
 من از این کار سر بلند شوم
 بند خویش و خواجه خویشم

آرامگاه فردوسی

یک وجب ساخته آخر نشود قبر حکیم
 شاید از خود دو سه پارک دگر آباد کنند
 روح فردوسی ازین زن جلبان در تعیست
 کاش این روح گرامی را آزاد کنند
 زنده در گور کنند اهل ادب را لیکن
 قبر فردوسی طوسی را آباد کنند
 مبلغی پول بگیرند باین اسم از خلق
 بعد خرج پسر و دختر و داماد کنند
 بسکه مال همه خوردند باین عنوانات
 ف که گفتند همه فکر فرزاد کنند
 باید از دولت متبوعه نمایند همه استمداد
 خلق بیپاره چه دارند که امداد کنند

یادشان رفته که این کره خراز آن پدرست
کاش مرحوم علامی را هم یاد کنند

این قرمساق ز مشروطه چنین آدم شد
جای آنست که رحمت به استبداد کنند

زنده بودم من ویک تن زمن امداد نکرد
جاکشان بعد که مردم بمن امداد کنند

دل احیا که ازین زن جلبان شاد نشد
روح اموات مگر از خودشان شاد کنند

دل اهل، هنر از دست شماها خون شد
بیجهت نیست اگر ناله و فریاد کنند

دال با ذال دگر فرق ندارد امروز
جای آن نیست که ایراد باستاد کنند

حبس اولاد نمود آن همه بیهودشیها
که مبادا ستمی خلق بر اولاد کنند

هم در باطن شمرند و بظاهر در زهد
دعوی همسری سید سجاد کنند

آنکه پیش دگران از غم خود یاد کند
قصدش آنست که قلب دگران شاد کنند

خزی

قمر آن نیست که عاشق برداز یاد اورا
یادش آن گل نه که از کف بیرد باد اورا

ملکی بود قمر پیش خداوند عزیز
مرتعی بود فلك خرم و آزاد او را

چون خدا خلق جهان کرد باین طرز و مثل
دقی کرد و پسندیده نیافتاد او را

دید چیزی که بدل چنک زندانز روی نیست
 لاجرم دل ز قمر کند و فرستاد او را
 حسن هم داد خدا بروی و حسن عجیبی
 گرچه بس بود همان حسن خداداد او را
 جمله اصوات نکوهیده ازاو باز گرفت
 هرچه اخلاق نکو بود و بجا داد او را
 گر بشمشاد و بسوسن گزند اندر باغ
 پرستند همه بسوسن و شمشاد او را
 بلبل از رشک صدای تو گلو پاره کند
 ور نه بهر چه بود این همه فریاد او را

قصیده ۵

تا شاهنشاه جهان گردید مهمان وزیر
 متفق دید آسمان بخت جوان بارای پیر
 عمرها پروردگار شد مرتع گردون حمل
 تا چنین زوی شود طبع خدیوشیر گیر
 شهر گردون کرد فر به خویش را تا آورند
 شهر یار پبل افکن را کباب ارزان شیر
 ثور اندر چرخ باشد منتظرا تا خواهد شد
 بهر قربان قدم شه وزیر بی نظیر
 زین وزیر پیر و زین شاه جوان شایسته است
 گرجوانی راز سر گیردهمی گردون پیر
 دولت ایران ز فر کلک او و زیغ این
 زود یابد آرزوئی را که در دل داشت دیر
 خود بزیغ او بود اقبال و نصرت پای بند
 همچنان بر کلک این فضل و هنر شدست گیر

شهر یارا روزگار دولت بادا دراز

آنچنان کاین جامعه، چون عمر عدویت شد قصیر

قطعه

زان همه امیدها که بودم در دل نیست کنون غیر ناامیدی حاصل
 گفتم هر گز فرامش ننماید آنگوهر کنفراموش نکنید دل
 بود گمانم که چون امیر ز تبریز
 رفت بخت سعید و دوات مقبل
 یاد کند آن امیر نیک خسایل
 چند قصاید گسیل و چند رسایل
 بهر مباحثات من جوابی واصل
 ز آهن و بولاد مرعروق و مفاصل
 یک دو سه مه پیش ازین بناخوشی سل
 پژمرد آن گلستان فضل و فضایل
 معدن در زیر خاک دارد منزل
 حضرت قایم مقام سید باذل
 همچو پیغمبر بدور کسری عادل
 آنچه بمن لطف داشتی تو او ایل
 چون تو ز شهری همی بیندی محمل
 سر کنم اتفاق و ناله همچو جلاجل
 غیرت کشمیر بودو حضرت بابل
 ناله کنند از جدائی تو عنادل
 گیرم چون لاله داغ هجر تو بر دل
 نوعه سرانی نماید اعشی باهل
 گریم و گرم چنان که آری آبال
 رفتی از دیده و نرفتی از دل
 گو که بود صدهزار عالی و سافل

مردهمی صدر شاعران پدر من
 افسردا آن بوستان فضل و معانی
 معدن فضل و کمال بودی ولاشک
 بعد پدر از کرم را پدری کرد
 سبیط پیغمبر بود بدورة خسرو
 ایدون قائم مقام دارد با من
 از پی تو صد هزار محمل بندند
 یاد چواز محمل تو آرام ایدون
 وه که چه خالیشد از تو با غی چون انک
 هر سو کایدون قدم گذاری در با غ
 چون گذردم او فتد بیانگ تو اکنون
 نوحه سرا یم بر او چنانچه بر اعلان
 هر سو گردم آیا منازل سلمی
 گرچه رود از دل آنچه رفت ز دیده
 جای تو اندر دلست و دل بیر ما

سدسکندر نه حجا بست و نه حايل	پرده نباشد میان عاشق و هشوق
دیده و دل بسکه بر تو آمدہ ما يل	خود تو نمائی نظر به ر چه نمائیم
مجنون گردد کنون ز عشق تو نو فل	نو فل گر بازداشت مجنون از عشق
نام تو اندر زبان عالم و جاهل	ياد تو اندر روان عارف و عامی
نام تو از دهر می نگردد زايل	تاشود نام وصل زايل از دهر
مرک پدر سهل بود و هجر تو مشکل	بالله صدقه سمتا اگر بگويم برم
تا که بینم مر آن خجسته شمايل	کاش که باشد گر نصیب من افتند

برای اقتضاد السلطنه

دلخلي بودم آب بگوشم کردند	ای راد خد یو عدل پرور بندگر
در قتل عمر سیاه پوشم کردند	خدمات درت مگر که سنی بودند
این خلعت را چرا بدوشم کردم	با حکم و لیعهد خود انصاف بد



اممال چرا حکایت خلعت من :	مستوفی کل قصه چل طوطی شد
فردا نشود تمام در دور زمن	هر روز همی وعده بفردا دهیم
این خلعت آخرست یعنی که کفن	در عهده تعویق گرا افتذین بیش

قطبه

ای معز الملک ای اندر سخا ضرب المثل
 از چه رو شعر و خط مارا گرفتی سر سری
 بدن کردم من که چونین گوهر ارزند هر را
 با ادب کردم شار بزم چون تو گوهری
 شعر و خط من بود آن گوهر سنگین بها
 که امیر مملکت باشد مرا اورا مشتری
 فخر میران زمانه حضرت میر نظام
 آن که بر او فخر دارد دانش و دانشوری

گر مر خص میکنی اnder حضور این امیر
 میتوانم تا برم من با ادب این داوری.
 من چو بر اسب سخن رانی سوار آیم بود
 هم رکابم فرخی و همعنایم عنصری.
 ختم ابرهون گشت شعر و شاعری چو نازکه شد
 بر همین خاتم پیغمبر ان پیغمبری

قصیده و

هر که را باسر زلف سیه افتاد کارش
 چون سیه کاران آشفته بود بازارش.
 دیز کف برد دلم دابر کی کز در حسن
 سجده آرند بتان چکل و فر خارش.
 واغظ اربیند یکبار دو چشم سیپش
 و عظیکسو نیداز عشق و رود گفتارش
 مفتی اربیند خال لب لعلش یکسر
 زکف اندازد تسبيح و زسرد ستارش
 غارت عقل بود آن رخ چون سرخ گلش
 آفت هوش بود دو لب شکر بارش
 دوش با عشق بگفتیم که ستایش بشعر
 بلکه با شعر و غزل حیله کنم در کارش
 عشق گفتار که بشعرش نتوان رام نمود
 رام نتوانی کردن مگر از دینارش
 و در ترا نبود دینار یکی جامه سرای
 عید قربان چو رسید هر خود بردارش
 رو بدر بار امیر آور و بس عرضه بدار
 آنکه بر چرخ همی طعنه زند در بارش

آن امیری که بپیش نظر همت او
کوه زرچون پر کاه است همی مقدارش

آن امیری که امیران جهان بی اجبار
همه هستند بجهان بند و خدمتکارش

بهر جود و کرم و فضیل و ادب میر نظام
آنکه چون اولو شهوار بود گفتارش

آن امیری که بی طاعت او بی اکراه
دست بر سینه ستادند همه احرارش

هر که دشواری در دل بودش از زرسیم
کف راد وی آسان کند آن دشوارش

بینت بد خواهش خفته است بد انسان که دگر
نفعه صور بمیخشن. نکند بیدارش،

خصم او نیز سر افزایش شود اند رد هر
لیک آن دم که زندگی است اجل بردارش

دشمن او که بتن سر بودش باد گران
سنت از تیغ شر بار نماید بارش

هر که اورا بسخن سنجش و تصدیق کند
طعنه بر گوهر رخشنده زند گفتارش

هست از مرحمت و تربیت حضرت میرزا
ایرج از محکم و سنجیده بود اشعارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن و رنه نبود
این همه قول غزل تعبیه در منقارش

ای نره خر سبیل گنده

سیچاره چرا کشی خودت را
دیگر نشود حسین زنده
هی گو که حسین کفن نداره
هی پاره بکن قبای زنده
در دسته شاه حسین بنگر
کان ترک کفن بتن نموده
تو زینب خواهر حسینی ؟
ای نره خر سبیل گنده
باور نکنی بیا به بندیم
یک شرط بصرفه برنده
بسکاف سر و بکوب دنده
صد روز دمگر برو چه امروز
گر زنده نشد عنم بریشت
و الا عن تو بریش بنده

نغمه هماز

بدست جام شراب و بگوش نغمه ساز
شبی خوشت خدایا دراز باد دراز
چگونه کوته خواهم شبی که اندر وی
وصال دوست مهیا و برک عشرت ساز
چگونه کوته خواهم شبی که سعدی گفت
که دوست را نتماید وصال دراز
شبی بود که ازا او گشت شام دولت روز
شبی بود که او گشت صبح ملت باز
شبی بود که بتایید اندر او ماهی
که آفتاب نیارد شدن باو انباز
شبیست فرخ و شهزاده نصرة الدوله
گرفته جشنی از عزت و جلال جهاز
چگونه جشنی مانند جنت موعد
ز چار جانب بگشوده باب نعمت و ناز

بوجد اندر هر سوی گلرخان چکل
 برقس اندر هر جای مهوشان طراز
 همی در خشد مانند ناز ذات و قود
 شراب گلگون اندر بسیمگون بکماز
 زهر طرف شنوی نعمه های روز و سرورد
 بهر کجا نگری گونه گونه ساز و نواز
 ز چرخ گوید ناهید از پی تیریاک
 خجسته بادا هیlad شاه بنده نواز

ولای علی

خوش آنکه اورا در دل بود ولای علی
 که هست باعث رحمت بد نیا و عقبی
 پناه شاه و گدا ملیجا و ضیع و شریف
 ملاذ پیر و جوان مهر بر فقیر و غمی
 بهین امام هدی بهترین دلیل ام
 ستوده شیر خدا فر خجسته مهر نبی
 بد وست نازش قرآن بدین دلیل که هست
 هماره نازش الفاظ را بر معنی
 همی پرستند او را جمیع خلق جهان
 اگر کند بخدانی خویشن دعوی
 بدست اوست سمائی که بود در گه طور
 پیای اوست شعاعی که در کف موسی
 وزید رایحه لطف او بعیسی از آن
 پدید آمد تأثیر در دم عیسی
 شود چو چشم خورشید روشن اربشد
 زخاک پایش گردی بدیده اعمی

هزار لیلی اندر ولای او مجنون
 هزار مجنون اندر ولای او ایلی
 نسیم مهرش جانبخش تر ز آب حیات
 سوم قهرش تن کاه تر ز مرک فجی
 صفات او چه شمارم بیکزمان که بود
 بصد هزار زبان لا تعهد و لا تحصی
 چگونه وصف کنم من بزرگواری را
 که کرده وصف بزرگی او خدای نبی
 من و مدیح چنین شهریار بلهویست
 خوش آنکه مدح امیر اجل کنی انشی
 خدا یکان امیران بهین امیر نظام
 که نیست جز بدر او جلال را مجری
 ذ تیغ فربی او جسم ظلم شد لاغر
 ز کلک لاغر او جان عدل شد فربی
 مگر قبول نماید بچاکری روزی
 تباہ گشت در این آذو دل کیتی
 بحسرتی که بیتد قرین او یک تن
 سفید گشت ازین غصه دیده دنبی
 بزرگوار امیرا هر آنچه حکم کنی
 نخست رای تو آن حکم را دهد فتوی
 شعار شعری کامد پدید در مدحت
 از آن نماید مر کسب روشنی شعری
 بروزمعر که چون تیغ گیری اندر کف
 همی بماند از کار خویش بو بعیی
 تو چون افلاطون باشی و شاه اسکندر
 توجون بزرگ امیری و شام چون کسری

بود بدبده افعی مقام دشمن تو
 از آنکه تنک و مهیست دیده افعی
 همیشه تا که بود در جهان سین و شهر
 تود رجهان بهیب و شهر دیر بزی.
 همیشه کور زجاہ تود بدبده بدخواه
 هماره دور ز عمر تو آفت بلوی
 بدار پاس ولی و بگیر جان عدو
 بیخش کیس طلا و بنوش کاس طلی

سوال و جواب

کفتم رهین مهر تو شد این دل حزین
 گفتا حزین دلی که بهری بود رهین
 کفتم قرین روی تو باشد همی قمر
 گفتا سهیل باشد اگر با قمر قرین
 کفتم که آفرین برخ خوب یار من
 گفتا که آفرین برخ خوب آفرین
 کفتم که ترک چشم تودارد بکف کمان
 گفتا کناره گیر که نارد مگر کمین
 کفتم نشان مهر بود هیچ بر دلت
 گفتا نشان مهر ودل یار دل نشین
 کفتم روم گزینم یاری بجای تو
 گفتا اگر توانی رو زود تر گزین
 کفتم علی خلاصه تشکیل کاف و نون
 گفتا علی نتیجه ترکیب ماء و طین
 کفتم خداش خوانده گروهی ز روی رشك
 گفتا خداش داند يك فرقه بر یقین

گفتم صفات و اجب و ممکن در اوست جمع
 گفتا که ممکن است که هم آن بود همین
 گفتم که انگبین راقهرش کند چوزهر
 گفتا که ز هر گردد با مهرش انگبین
 گفتم هوای او بود اند سر بنات
 گفتا که مهر او بود اند دل بنین
 گفتم جنین نبندد بی اذن او وجود
 گفتا رحم نگیرد بی امر او جنین
 گفتم قدم بگیتی بنهاد همچو روز
 گفتا که تا نشان بدهد گیتی آفرین
 گفتم بخاک بایش آنکس که سود فرق
 گفتا که پا گذارد بر فرق فرقدین
 گفتم هر آنکه گشت غلامش برآستان
 گفتا هماره دارد دولت در آستین
 گفتم ملک مظفر باشد غلام او
 گفتا از آن غلامش باشد سبکتکین
 گفتم که شاه ناصر الدینش بود پدر
 گفتا مگر نبینی آن فرداد و دین
 گفتم چنین بدر پسری باشدش چنان
 گفتا چنان پسر بدری باشدش چنین
 گفتم جهان ز عدلش مانند جنتست
 گفتا که جنتست و منش نیز حور عین
 گفتم که عدل اوست بمکر زمان ضمان
 گفتا که یأس اوست بکید زمین ضمین
 گفتم سپهر کینست الا بروز مهر
 گفتا جهان مهرست الا بروز کین

گفتم معین و یاور ایتم شد کفش

کفتا خدای باد بر او یاور و معین.

گفتم سر مخالفش از تیغ آب دار

کفتا تن معاندش از گرز آهنین.

گفتم که قطع گردد چون کنده از تبر

کفتا که نرم گردید چون جامه از کدین

گفتم بیک اشاره کند ملک چین خراب

کفتا بخاصه چون که با بر و فکند چین

گفتم قرین او نبود در همه جهان

کفتا بقر نها نشد کس بد و قرین

گفتم هماره خواهم تاشدمان زید

گفتا هر آنکه خواهد جزا این شود حزین.

گفتم که از جیښ کندماه کسب نور

گفتا از آنکه سوده بدر گاه حق جیښ

گفتم علی عمران عمر ش کند دراز

کفتا خدای سبحان خصم ش کند غمین

گفتم همیشه چتر جلالش بروی ما

گفتا هماره اسب مرادش بزیر ذین

ترجمه از فرازمه

چنین میگفت شاگردی بمکتب که اینم کتب چه تاریکست یارب
نباشد جز همان تاریک دیوار همان لوح سیاه تیره و تار
همان درس و همان درس مبین همان تکلیف و آن جای معین
همیشه این کتاب و این قلمدان دفتر که در پیشست و دیوان
نشاید خواند این را زندگانی کسالت باشد این یه شادمانی
معلم در جوابش اینچنین گفت که باشد حال تو با حال من جفت

همین منبر مرا همواره در زیر کم هر صبحگه این درس تکریر نباشد جز همان قیل و همان قال همان تعلیم صرف و نحو اطفال چه اطفالی که با این جمله ندریس نمیدانند چز تزویر و تلبیس چنان تنبیل بوقت درس خواهد که هم خود را کسل سازند و هم من بشکردن و عدم بار بسیار بکردن هست و باید برد ناچار

قصیده هدیح اهیونظام

بحکم آنکه زدلها بود بدل ها راه
دل امیر ز سوز دل منست آگاه
غم ای امیر بد انسان فرا گرفته دلم
که از فروزنی بر آه بسته دارد راه
اگر گواهی بر صدق مدعی باشد
دل امیرم بر صدق مدعی است گواه
یکی قصیده بدرگاه او فرستادم
که در جوابم بوئی رسداز آندرگاه
بیراه نامه ای آمد مرا ذحضرت وی
سپس که بود بسی دیده امیر برآه
چگونه نامه بدرگاه فرخجسته میر
بخط فرخ عبد الحسین جعلت فدام
یک محبت و یک مهر بانی که اگر
هزار سال دهم شرح آن شود کوتاه
گمان بری ختنی بچه استند خطش
فکنده اند بکردن ز سنک طوق سیاه
مثال با کره جنیست هر لفظش
کسی بچشم تصرف در او نکرده نگاه

غزود عزت و جاه مرا بدین نامه
 که ایزدش بفزايد بعمر عزت و جاه
 شگفت اینکه بدین عشق اذ او صبورم من
 من و صبوری از اولا الله الا الله
 سعادتیست بجان گر کنم فدای امیر
 از آنکه جان خود خواهد شدن بدھر تباہ
 بزرگوار امیرا تو رفتی از تبریز
 ولی هنوز نرفته است نامت از افواه
 نشد که یاد تو افتاد مرا بدل بی غم
 نشد که نام تو آید مرا بلت بی آه
 سحر شکایت هجر تو را کنم با مهر
 بشب حکایت مهر تو را کنم با ماه
 بجز براء خیال توام نپوید دل
 بجز خیال تو اندر دلم ندارد راه
 کمنون کمال بزرگی و مرحمت دارد
 مرا بجای تو قائم مقام طال بقاء
 بزرگوار امیرا ز ناخوشی مزاج
 قصیده گشت چو عمر عدوی تو کوتاه
 دراز تر ز فراغت قصیده ها گویم
 ز حادثات زمانه اگر شوم به بناء
 و گر بمیرم مدح تو نیز خواهد گفت
 هر آنچه بر سر خاکم برسته است گیاه
 زماه و سال الی تا بود بگیتی نام
 امیر خرم و خندان زید بسال و بمه

حسب اهر جناب آقاي فاهم مقام

پر اي فرج نداطر هباد او حضرت آجول عرض شد

دلا ذبخت بد من على قلی خان رفت
درینغ و درد که از دست بیست تو مان رفت

روان شده است بر خساراشک چون سیم

از آنکه سیم رهی با علی قلی خان رفت

شدم چو حضرت یعقوب مبتلای فراق

از آنکه یوسف مصری من بزندان رفت

بدرد فاقه ما میر داد درمانی

خداش عمر دهد در دما و درمان رفت

برفت سیم دگر بار سوی او آرید

عجب نباشد (✿)

نیافت دولت جائی جز آستان امیر

از آن بود که چنین سوی او شتابان رفت

چو گل شیئی قادر جمع الی اصله

شنیده بود سوی اصل خوشتن زان رفت

علیقیخان خوش رفت و در رکاب و عنانش

بیدرقه ذ من بینوا دل و جان رفت

به بیست منزلیم میرداد انعامی

درینغ آنکه بکف مشکل آمد آسان رفت

چه پاک رفت گر از دست بیست تو مانم

امیر رفت که سالی دویست تو مان رفت

(✿) این مصرع خوانده نشد

امیر رفت اگر سیم من رود گو رو
 چه جای سیم بود بعد از آن که خود کان رفت
 امیر رفت که گوئی ذ سر بر قدم هوش
 امیر رفت که گوئی مرا از تن جان رفت
 امیر رفت که هم سیم رفت و هم زر رفت
 امیر رفت که هم آب رفت و هم نان رفت
 امیر رفت که دانش بر فت و بینش رفت
 امیر رفت که بخشش بر فت و احسان رفت
 گذاشت دیده یك شهر اشگبار و گذشت
 نمود خاطر صد جمع را پریشان رفت
 بزر گوارا قـائم مقام گفت بمن
 مگر ز بخت بد من علیقليخان رفت
 نه من مدیح تو از بهر سیم و زر گویم
 تو دیر پای اگر این بر فت یا آن رفت
 پس از تو طبیع و اقبال بر سخن نکند
 سخن سرائی حیفست چون سخن دان رفت
 امیر رفت و عجب این که زنده ام بی او
 چگونه زنده بود آن تنی کزو جان رفت

قصیده

جانا چه شود گر تو در مهر گشائی
 وز در بدر آئی و چو جانم بپر آئی
 دافی چه گذشت و وز ما حال مپرسی
 وز هیچ دری هیچ درمان گشائی
 نائی بر ماور گزرد عمری و آمی
 ننشسته پیا خیزی و چون عمر نپائی

دو بیت ز خاقانی و شروانی خوانم
 استاد سخن رانی و مددوح سنائی
 هیچ افتادت ای جان که به بیچارگی من
 رحم آردی و بر کاهش جانم نفرانی
 یا بر شکر خویش مرا سازی مهمان
 یا بر جگر دیش بعهمان من آئی
 بد خو نبدي تا که بیاموختت این خو
 یا تا چه خطای دیدیم ای ترك ختائی
 همواره پس یکدیگر آیند مه مهر
 ای ماه ندانم که تو بی مهر چرانی
 با هیچ کست می نبود مهر وفا یا
 با هر که ترا خواهد بی مهر و وفانی
 اول که نه بنمازی با ما تو رخ ازمهر
 صد قصد بدل گیری ور زانکه نمائی
 خواهی که دل من بر بانی و ندانی
 کاین دل نه دلی باشد کانرا بر بانی
 من دل بهوای میر داد ستم از آغاز
 هر کس بهوانی شد و سعدی بهوانی
 چرخ عظمت میر نظام آنکه نگردد
 الا که بکام دل او چرخ رهانی
 فرخنده خداوندا از ناخوشی تو
 شد پیر فلک کرد همی پشت دو تائی
 یک شهر رها گشت ز بند تعب و رنج
 کامروز ز بند تعب و رنج رهانی
 ضعف رهانید دعای ضعفایت
 زانروی که تو پشت و پناه ضعفانی

ددر لیل و نهارت فقرا جمله دعا گو
 زیرا که تو ملجا و ملاذ فقرانی
 کس را نبندی ید که نرفتی بسوی حق
 کس را نبندی لب که نکردیت دعائی
 ایزد بتو در عالم دردی نپسندد
 زیرا که بدرد همه عالم تو دوانی
 دادار جهان رنج و بلای از تو کند دفع
 کز خلق جهان دافع رنجی و بلائی
 حیفست که رانم بزبان نام عدویت
 هر کس که ترا دوست بود باد فدائی
 دافع بودت حق ضرر از خاکی و بادی
 نافع بودت آن چه بود ناری و مائی
 ار شاخه افسرده شود باک نباشد
 بیخی تو که می باید سر سبز پیائی
 پیوسته بر افراخته باشی و تن آسا
 کاندر صفت دولت تو فرازنده لوائی
 همواره بجا باشی و هر کز بنیفتی
 کاندر کف ملکت تو بر از نده عصائمی
 تا ارض و سما باشد باشی و مصون باد
 جان و تنت از آفت ارمنی و سمائی
 یک رأی تو دومملکت آسوده نمودی
 فرخنده چنین رأی و چنین صاحب رائی
 دشتنی که وزد رائحة قهر تو آنجا
 تا حشر نزو یاد در آن مهر کیانی
 قارون بتو شمشیر دهد چون تو بجهنمگی
 به من سپر اندازد چون تو بدغایتی

در رزم چو کوشش کنی و بزم چو بخشش
 چون قهر خدا باشی و چون بحر عطائی
 یک نئر تو بهتر ز مقامات حمیدی
 یک نظم تو خوشرز غزلهای سنائی
 این بیت ز صدرالشعرای پدر خویش
 آدم بمدیح تو در این جامه گوانی
 بر حاشیه مائدۀ فضل تو باشد
 کشکول گدائی بکف شیخ بهائی
 صدر او و ذیرا بلند اختر امیرا
 صدر وزرائی و امیر الا مرائی
 فخرالشعراء خواندی در عبید عزیزم
 دیدی چو مرا داعیه مدح سرائی
 چونانکه نگر دستم از بی لقبی عار
 فخری نکنم نیز بفخر الشعراً
 خود عار بود لیکن فخرست و مبارکات
 ممدوح تو چون باشی ممدوح ستائی
 نز بالقبی بوی و بهائم بفزوودی
 نزی لقبی کاست زمن بوی بهائی
 فخر من از آنست که همچون تو امیری
 نامم بزبان آری و گونی که مرائی
 از شاعری و شعر بری باشم و خوانم
 در سلک ادبیان لقیم لطف نمائی
 از تر بیت هست بمن گر بادیبان
 فضل و هنری باید ذوقی و ذکائی
 شعر مدهم چون شعر بتان چگل و چین
 نظم مدهم چون خط نکویان ختائی

بس سخنه نمایم من و بس ضعکه ذنم من
 گر صرف مبرد بود و نحو کسانی
 ایدون که مرا تربیت از شاه بیفزود
 شاید که تو هم تربیت من بفزائی
 گر ساعد ملک شه اینجا بدی امروز
 تصدیق مرا کردی از پاک دهانی
 ای ساعد ملک ای که تو از فرخ حالی
 بر ساعد ملک اندر فرخنده همانی
 اعیاد گذشته که مدیح عرضه نمودم
 اینجا بدی امروز ندانم بکجائبی
 حشد حیف که امروز جدا یینمت از میر
 ای کاش نبودی بجهان نام جدائی
 نی نی نه جدائی که تو اندر دل اوئی
 اندر دل او باشی و در دیده نمائی
 از بسکه ترا دیده و دل خواهد وجوید
 بر هر که نمائیم نظر چون تو نمائی
 اندر بر میر ارچه بود خالی جایت
 اندر بر او خالی نبود ز تو جائی
 فرخنده دل میر یکی خانه آنست
 کورا بخدا میرسدی خانه خدائی
 شاید اگر از فخر بنازی و بیالی
 در خانه انسی تو و همراز خدائی
 هم مجلس عقلی تو و هم صحبت عشقی
 همخواه به صدقی و تو همدوش صفائی
 در کعبه مقصود خود اکنون بظواہی
 در مرده آمال خود ایدون بصفائی

کار دو جهان سامان ذین دل نپذیرفت
 زنک تعب از این دل یا دب بزدانی
 ای راد امیری که بگاه کرم وجود
 آمد بدلت حاتم طانی بگدانی
 بر خلقت شانی پی تبریک سرایم
 فرخنده و فرخ بودت خلعت شانی
 ذین پیش که بودی بامیران و وزیران
 اندر سفر و غیر سفر مدح سرانی
 از بهر ستود نشان بود و پی مدح
 داد ندی اگر سیم و زرد برک نوانی
 تو از پی مدح خود بر من بدھی زر
 خواهی که همه مکرمت وجود نمائی
 ناچار بود طبع تو از بخشش زانروی
 هر لحظه بیک واسطه و عذر برائی
 قدر تو و شان تو فزون تر بود از این
 کثر مدح بیفزانی و از هجو بگانی
 من در خور فضل خود مدح تو سرایم
 اما نه بدان سان که بیانی و بشانی
 فرخنده امیرا پی این نیک قصیده
 خواهم که کنم نیز یکی خوب دعائی
 چون وعده مهدی خان عمر تو مطول
 چون آرزویم دولت تو باد بقائی
 کاین وعده نپندارم هر گز بسر آید
 وین آرزوی من نپذیراد فناوی
 استاد منوچهरی خوس گفت بدین وزن
 ای ترک من امروز نگونی بکجاوی

قطعه

در بن یک بیشه ماکیانی هر روز
بیضه نهادی و بردی آن را یک کرد

بنکه زراه آمد و ندید بجا تخم
خاطرش از دستبرد کرد بیازرد

بود در آن بیشه پادشاه یکی شیر
داوری از کرد پیش شیر همیبرد

داد بدو پاسخی چنین که بباید
باسح شاهانه اش بحافظه بسپرد

گفت چرا ماکیان نشدی، نشدی شیر
تا نتوانند خلق تخم ترا خورد

قطعه

قصه شنیدم که بوالعلی بهمه عمر
لحم نخورد و ذوات لحم نیازرد

در مرض موت با اجازه دستور
خدم او جو جه ای بمحضر او بود

خواجه چه آن طیر کشته دید برابر
اشک تحسر زهر دو دیده بیفشد

گفت چرا ماکیان نشدی، نشدی شیر
تا نتوانند کست بخون کشدو خورد؟

مرک برای ضعیف امر طبیعت است
هر قوی اول ضعیف گشت سپس مرد

(زهره و منوچهر)

وا نشده دیده نر گس زخواب
 شسته زشبنم بچمن دست و روی
 تا که کند خشک بدان روی تر
 نائب اول بوجاهت چو ماه
 بنده. مهمیز خلریغش حلال
 زهره طلبکار هم آغوشیش
 خفته ینکی شیر بهز تکمه اش
 وان لبه بر شکل مه یک شبه
 نام کمندش شده واکسیل بند
 تازه تر از شاخ گل اندام او
 با رخ تابنده. تر از آفتاب
 در گرو خدمت عادی نبود
 صبح خوش خویش رساند بشام
 هیچ نبودش هوسری جز شکار
 تاخت بصرها پی نتختیر رنگ
 برخی بازوی تو انانی خویش
 زهره بهین دختر خالوی ماه
 آدمیان را بمحبت گداز
 خرمن ابناء بشر سوختن
 واله و آشفته چو افکار خود
 یک دو سه ساعت کشداز کاردست
 تازه ز گل گشت دماغی کند
 کرده بر معننه خاکیان

صبح تاییده هنوز آفتاب
 تازه گل آتشی مشگ بوی
 منتظر حواله باد سحر
 ماه رخی چشم و چراغ سپاه
 صاحب شمشیر و نشان در جمال
 نجم فلك عاشق سردوشیش
 تیره در خشان چوشبه چکمه اش
 دوخته بر طرف کلاهش لبه
 بافته بر گردن جانها کمند
 کرده منوچهر پدر نام او
 چشم بمالید و برآمد زخواب
 روز چور و زخوش آدینه بود
 خواست بمیل دل و وفق مرام
 چون زه و سهای فزون از شمار
 اسب طلب کرد و تفناک و فشنک
 رفت کند هر چه مرالست میش
 از طرفی نیز در آن صبحگاه
 البه عشق و خداوند نار
 پیشه وی عاشقی آموختن
 خسته و عاجز شده در کار خود
 خواست که بر خستگی آردشکست
 سیر گل و گردش باغی کند
 کند ز تن کسوت افلاکیان

سوی زمین کردز گردون گذر
 رفت بدانسو که منو چهر بود
 چشم وی افتاد بچشم سوار
 کار گر است آری تیر پنتر
 رنک پرید از رخ شاداب او
 در خم فتراك جوان دلیر
 یاد الوهیت خود او فتاد
 این چه ضعیفی وزبون گشتن است
 از چه زبون پسر خاکیم
 از چه بمن چیره شودا بجنوان
 پیش خدایان همه رسوا شوم
 زاده من چون گزد انگشت من
 در ره این تازه جوان افکنیم
 طرفه غزالیست شکارش کنیم
 تا بپرد از سر او هوش او
 میکشدش سایه حیفت سوی من
 عاشق و دلداده هم ساختم
 سازمش از عشق گرفتار خویش
 منصرف از شغل نظامش کنیم
 داد بخود جرأت و شدم مستقل
 هیمنهای داد باواز خویش
 چشم بداری روی نکوی تودور
 بلکه ذ من نیز پسندیده تر
 همچو خلائق شده مشتاق تو
 غنچه سرخ چمن فرهی

خویشن آراست بشکل بشر
 آمد از آرامگه خود فرود
 زیر درختی بلب چشمها سار
 آمیز نظر گشت در او کار گر
 لرزه بیفتاد در اعصاب او
 گشت بیکدل نه بحمد دل اسیر
 رفت که یکباره دهد دل بیماد
 گفت بخود خلق عشق از منست
 من که یکی عنصر افلا کیم
 اله عشق منم در جهان
 من اگر آشفته و شیدا شوم
 خوابگه عشق بود مشت من
 تاری از آن دام که دائم تتم
 عشق نهم دروی وزارش کنیم
 دست کشم بر گل و بر گوش او
 جنبش یک گوشة ابروی من
 من که بشر را بهم انداختم
 خوب توانم که آنم کار خویش
 گرچه نظاهیست غلامش کنیم
 اینهمه را گفت قی کرد دل
 کردنهان عجز و عیان ناز خویش
 گفت سلام ای پسر ما و هور
 ای ذ بشر بهتر و بگزیده تر
 ای که پس از خلق تو خلاق تو
 ای تو بهین میوه باع بھی

حال دلارای رخ کاینات
 سرخ و سفیدی برخت تاخته
 کشته بخلقت کن تو عرصه تنک
 حسن جهان را بچه قالب برد
 باع امید آب و هوائی نداشت
 در دل این کوه مرام تو چیست
 تا اب این چشمہ ستانیم کام
 خوش بهم آئیم درین شب حدم
 ای شه من پای در آراز رکیب
 شاخ گل اندر وسط سبزه به
 جفت بزن از سر زین بر زمین.
 وز دو کم دست رکابی کنم
 در دل من گرم کنی جای خود
 سر بخور از دوش در آغوش من
 تات چو سبزه بزمین گسترم
 قصه شیرین کنمت صد هزار
 غصه همچشمی آهو مخور
 آهو کادست بدار از شکار
 کاهد از آن روی چو گل آب و تاب
 بر سر زلفت بشنید غبار
 هر چه دلت گفت همانطور کن
 هیچ نیامد بدش مهر ازو
 منصرف از میل بت و باده بود
 سن وی از شانزده افزون نبود
 لذت مستی نچشیده هنوز
 گر می نوش نرسیده بلب.

چین سر زلف عروس حیات
 در چمن حسن گل و فاخته
 بسکه تو خلقت شده شوخ و شنک
 کنز بس تو بازچه نقش آورد
 بی توجهان هیچ صفائی نداشت
 قصد کجا داری و نام توجهیست
 کاش فرود آئی از آن تیز گام
 در سر این سبز من و تو بهم
 مغتنمت این چمن دلفریب
 شاخ گلی با بسر سبزه نه
 بند کن آن رشته بقر پوس زین
 خواهی اگر پنجه بهم افکنم
 تا تو نهی بر کف من پای خود
 پا بنه آن پا بسر دوش من
 نرم و سبک روح بیا در برم
 بوسه شیرین دهمت بی شمار
 کوه و بیابان بی آهو مبر
 گرم بود روز دل کوهسار
 حیف بود کن اثر آفتاب
 یا زدم باد جنایت شعار
 خواهی اگر بادل خود شور کن
 این همه بشنید منو چهر ازو
 روح جوان همچو رخش ساده بود
 گرچه بقداند کی افزون نمود
 کشمکش عشق ندیده هنوز
 با همه نوش لبی ای عجب

مانع دل باختن و دلبری
 یافت خطا بی و خطا بی نداد
 لب بلب آن پسر هور زاد
 زمزمه دلبری آغماز کرد
 در عمل خیر تأمل مکن
 بینی و از اسب نیائی فرود
 با چمن آرا صنمی همچو من
 صابری و سخت کمانی کنی
 رنگ طبیعی ز لب خود میر
 رنگ طبیعی کند ازوی فرار
 یا کندش سرخ تراز آنچه هست
 و آن لب جان پرورد گلنک داد
 گه بدھی گه بستانی همی
 گیری سی بو سه زمن پشت هم
 مدت ش از مدت سی بو سه بیش
 گر تو بمن وامن هی بو سه ای
 لحظه دیگر بتو پس هید هم
 طاق بدھ بو سه و بر گیر جفت
 بو سه ثانی کشد از ناف سر
 هر دو هم ارمیل تو باشد رو است
 زور خدائی بتن اندر دمید
 ریشه جانور ک خوا بش گرفت
 در بغل خود بزمینش کشید
 هر دو زده تکیه بر آرنج ناز
 گوئی کاند ازه بگیرند قد

بود در او روح سپاهی گری
 لا جرم از حجب جوابی نداد
 گوئی چسبیده ز شهد زیاد
 زهره دگر بار سخن ساز کرد
 کای پسر خوب تعلل مکن
 مهر مرا ای بتو از من درود
 صبح باین خرمی و این چمن
 حیف نباشد که گرانی کنی
 لب مفشار اینهمه بر یکدیگر
 بر لب لعلت چو بیاری فشار
 یا بر سد سرخی او را شکست
 آنکه ترا این دهن تنک داد
 داد که تا بو سه فشانی همی
 گاه بدھ تانیه بی بیش و کم
 گاه یکی بو سه بی خشی ذخوش
 نیست درین گفته من سو سه ای
 بو سه دیگر سر آن مینهم
 منکه مگفتم تو بدھ بو سه مفت
 بو سه اول ز لب آید بدر
 حال بین میل کدامین تراست
 باز چواینگفت و جوابی ندید
 دست زد و بند رکابش گرفت
 خواه نخواه از سر زینش کشید
 هر دو کشیده سر سبزه دراز
 قد متوازی و محاذی دو خد

این یکی از شهوت و آن یک زشم
بردو طرف مستله مشکل شده
کرد بر او دست تمتع دراز
با سرانگشت عطوفت گشید
کج شدو برداشت کلاه از سر ش
برقی از آن فرق بقلبیش رسید
برق جهد اغلب از آن موی نرم
رنگ منوچهر پرید از رخش
بوالهوس و سر بهوا میشود
منصرف از شغل نظامش کند
طرفه دلی داشته یالله عجب
بوسه میان دو لبس آب شد
آب شود بعد بشاخ درخت
بلکه ز من خوبتری یافتنی
یا لب من بی نمک از گاشتی
من ز تو در حسن ووجاهت سرم
بر همه خوبان زوجاهت سری
دختر کی عنی و شیخ‌ایم
بهتر از این نیزه نیزه تکار
یک سرمو عیب در اعضام نیست
هیچ کسی مثل من افتاده است؟
این فرج افزا سرو سیماه من
بینی همچون قلم چینیم
این شکم بیشکن صاف من
سینه صافی تر از آئینه ام

عارض هر دوشیده گلگون و گرم
عشق با آزم مقابله شده
زهره طناز بانواع ناز
تکمه بزیر گلویش هر چه بود
یافت چو با بی کله‌ی خوشنورش
دست بد و قسمت فرقش کشید
موی که نرم افتاده تیمار کرم
رفت که بوسد ز رخ فرخش
دید کن آن بوسه فنا میشود
دیده آن بوسه نموده ز
برد کمی صورت خود را عقب
زهره از این واقعه بیتاب شد
هر رطیبی را که نچینی بوقت
گفت ز من رخ ز چه بر تافاتی
دل بهای دگری داشتی
ناز مکن من ز تو خوشگل ترم
نی غلط افتاده تو خوشگل تری
که باین خوبی و رعنایم
کیر تو افتاده ام ای تازه کار
خوب بین بد بسرا پام نیست
هیچ خدا نقص بمن داده است
این سر و سیما فرح ذاتی من
این لب و این گونه و این بینیم
این گل و این گردن و این ناف من
این سر و این شانه و این سینه ام

از صفت ناف پیائین مپرس.
کز اثر بام نهاند نشان
در سبکی تالی پروانه ام
هیچ بگلها نرسانم زیان
رقص شعاعست بروی چراغ
نور دهد از پس پیراهنم
بوسنه هست از آن خوب تر
بوسنه من از همه شیرین ترست
لذت این کار ندانی همی
بدشد اگر باز سرجاش نه
هست چرا گاه تو آهو برم
هر گل خوبی که بیابی بخشن
چشم نزدیک و تل دور آن
تمر بود یانع و ناضور نیست
یاد از این زهره استاد گیر
من بدم سر به پی من گذار
زحمت پای تو فراهم کنم
گیرم و در سینه کنم جابجا
تیر تو هرسورد آنسو روم
من ذتو پنهان شوم اینگوشها
میدهمت هر چه تمنا کنی
با گزو بوسه نه با حرف مفت
خوب دخی هر چه کنی کرده ای
بین دو انگشت بنه در خفا
نرم بزن بر هدف روی من
آب پیاش از سر من تا قدم
سر به بی من نه و پرتاب کن

راز درون دل پاچین مپرس
در سر این سبزه بر قسم چنان
چون ز طرب بر سر گل با نهیم
گر بجهم از سر اینگل بران
رقمن اند سر گلهای با غ
بسکه بود نیز در خشان تقم
زانچه ترا خوب بود در نظر
هر چه ز جنس عسل و شکر است
تا دو سه بوسه نستانی همی
تو بستان بوسهای از من فره
از سر من تا بقدم یکسره
هر طرفش را که بخواهی بچر
از تو بود دره و مادهور آن
عيش ترا مانع و محظوظ نیست
گر تو ندانی چکنی یاد گیر
خیز تو صیاد شو و من شکار
من نه شکارم که ز تو رم کنم
تیر بیند از که من از هوا
من ذ بی تیر تو هر سو دوم
چشم بهم نه که نبینی مرا
گر تو مرا آئی و پیدا کنی
ریک بیاور که زنی طاق وجفت
جر بزنی یا نزنی بوده ای
کده کی نیز از آن دیگهها
بیخبر از من پران سوی من
کچ شو وزینجوی روان پشت هم
مشت خرد از پنهانه براز آب کن

رخت اطو کرده من کیس شد
 تر که شود نیک بچسبد بتن
 آنچه نهفتست هویدا شود
 کشف بسی سر نهان کند
 کاه بهم زن سر گیسوی من
 رخ چو برم پیش تو واپس گرا
 تا بدل کوه پیچد صدای
 میز نم انگشت ادب بر لب
 تر که خوری از کفسیمین من
 نشکنی از بی خردی بست را
 تر که گل میز نمت بست دست
 کاه بده کولی و کولی بگیر
 موش گرفتار در آغوش تو
 ول ده و بر تم کن و بازم بگیر
 شیر بنوش از سر پستان من
 با نفس من عرق خشک کن
 گل بکن از شاخه و بر من بزن
 بوسه بزن بر دهن ناف من
 کاز بگیر از اباب شیرین من
 بفکن ولختم کن و بازم پیوش
 عشه شو و غمزه شو و ناز شو
 من چه بگویم چه بکن جان بگیر
 باز شد آن چهره خندان عبوس
 در پی پیکار کمان کرده زه
 روی هم افتاده دو مژ کان او

غصه مخور گرت من خیس شد
 نازک و تنگست مرا پیره
 بست و بلندی همه پیدا شو:
 راز بس پرده عیانت کند
 کاه بکش دست بر ابروی من
 کاه بیا پیش که بوسی مرا
 که بلب کوه بر آریم های
 گر گذر از بوسه کنده طلبت
 گر پیری دست پائین من
 ناف پائین نبری دست را
 گر پیری دست تخطی بیست
 کاه بیا روی و زمانی بزیر
 باش تو چون گربه و من موش تو
 گر به صفت ورجه و گازم بگیر
 طفل شو و خسب بدامان من
 از سر زلفم طلب مشک کن
 و رجه و شادی کن و بشکن بزن
 دست بکش بر شکم صاف من
 ماچ کن از سینه سیمین من
 همچو گلم بو کن و چونم بنوش
 غنچه صفت خنده کن و باز شو
 قلقلکم میده و نشگان بگیر
 کفت و دگر باده طلب کرد بوس
 از غصب افکنده بر ابرو گره
 خواست که باز هر کند گفتگو

بلکه در آن خفتگی یک راز بود
 چون بر سد مرد لب پر تگاه
 چشم خود از واهمه بر هم نهد
 با خبر از عاقبت خویش بود
 واهمه را چشم بیست از نگاه
 مهلهکه پر ذ نهیبست عشق
 واهمه بگرفت و سرافکنده زیر
 جلد سوم از قمر و مشتری
 جمله تأکید ذ باغ و چمن
 لیک ندانم بشری یا پری
 صرف مساعی بشکارم مکن
 جاش بماند بلیم پر مزن
 پیش میا دست درازی مکن
 عارض من لاله صفت داغدار
 باز شود مشت من و مشت تو
 یک منم و چشم همه سوی من
 بگذرم از موقف لالای خود
 تا قد من راست تراز تیرشد
 بی شک از آن لکه خورد یکه ای
 مقتضحم سازد و رسوا کند
 بر رخ من داغ تو یا داغ کیست
 مرد برد تهمت زن کرده است
 در قرق من نچریدست کس
 بدرقه کس نشده آه من
 باد بگوشم نرسانده پیام

خفتن مژ گانش نه از ناز بود
 امر طبیعیست که درین راه
 خواهد از این سوچو آنسو جهد
 تازه جوان عاقبت اندیش بود
 دید رسیده بلب پر تگاه
 آه چه غر قاب مهیب است عشق
 باری از آن بوسه جوان دلیر
 گفت که ای نقش بدل از پری
 عطف بیان از گل و سرو سمن
 دانمت از جنس بشر بر تری
 عشه از این بیش بکار ممکن
 بر لبم اینقدر تلنگر مزن
 شوخ مشوش بعده بازی ممکن
 دست مزن تا نشود زینهار
 گر اثری ماند ازانگشت تو
 عذر چه آرد بکسان روی من
 ظهر که درخانه نهم پای خود
 آنکه قدش خفته چوشمشیر شد
 بیند اگر در رخ من لکه ای
 نا دل شب قرق و غوغای کند
 خلق چه دانند که این داغ چیست
 کیست که این ظلم بمن کرده است
 شهد لب من نمکیده است کس
 هیچ خیالی نزدی راه من
 زانچه کس ننشستم بیام

شاد نگشته دلی از باسخم
 ابر ندیده شب مهتاب من
 بای تباتم نرسیده بستک
 سوزن و نشکان زسران کشتها
 سوی من آیند همه همچو سیل
 سرمهدان بن همه لاله عذار
 یک قدم از پهلوی من نگزند
 تا زند آرنج به پهلوی من
 یک منم و چشم همه سوی من
 مهر بتان را نکنم احتمال
 عشق زنانست بجنگی حرام
 دادن دل دست ملاهی کجا
 قلب زنان را نکنم جایگاه
 در قرق غیرت ما میچرند
 حافظ ناموس کسانیم ما
 نیست سزاوار که گرگی کشید
 حیف بود گر نبود خون باک
 قلب فلان زن نشود جای من
 عشق زنان دیده ام از این و آن
 کچ نکنم بای خود از شاهرا
 حب و طان پیشه و آئین هن
 آید و بیرون کشد از من مردا
 بی ادبان را شه ادب میکند
 باد بر شاه خبر میبرد
 کوه بگوید بزبان صدا

سیر ندیده نظری در رخم
 هیچ بریشان نشده خواب من
 آینه من نپذیرفته رنک
 خوردہ ام از خوبرخان مشتها
 خر برخان خوشروشان خیل خیل
 عصر گذر کن طرف لاله زار
 هرزن و مردی که بمن بنگرد
 عدوه آیان بگذردار سوی من
 چشم همه دوخته بر روی من
 گرچه جوانم من و صاحب جمال
 زن نکند در دل جنگی مقام
 عاشقی و مرد سپاهی کجا
 جایگه من شده قلب سپاه
 مردم بی اسلحه چون گوسفند
 گرک شناسیم و شبانیم ما
 تا که بر این گله بزرگی کنیم
 چون بپنگد به روطن روی خاک
 قلب سپاه است چوماوای من
 مکر زنان خوانده ام اندر زمان
 دیده ر دانسته نیفتم بچاه
 شاه پرستیست همه دین من
 از حضرت اشرف بر ا
 گز شنود شاه غضب میکند
 هر چه میان من و توبگزند
 باد بر شاه برد از هوا

خلقت آن فکر خود شه کند
 صحبت زن نیست میسر مرا
 از تو تحاشی نکنم بی دلیل
 بهر خود اندوخته کن ناز را
 نیز میر دست پیامین ترم !
 بود فنا در لب گلنار او
 در قلم صورت بہت آوری
 دیده تذروی بسر شاخ سرو
 کرد فزون در طلبش مهردا
 کیست کز این پنجه اشکنجه نیست
 ناز دل خون شده خونتر کند
 بیش بود طالب آن را هوس
 قدر کم و قیمتش ارزان بود
 هست بساستن کچو او نیک سرخ
 لا جرم از سنک گران سنک تر
 قیمت احجار پیایان بدی
 قیمت آن اجرت تحصیل اوست
 ماهی مستغرق دریای عشق
 در شر آتش خود سوخته
 بیش شدش حرص و فزو نشد امید
 هست بدل باختن آماده تر
 دام ندیده است که افتاد بدام
 طعنه و تشویش و عتاب و گله
 صاحب شمشیر و نشان را بین
 در حرف مردان چه کند جست و خیز

برسر ما فکری اگر ره کند
 فرم نظام است چو در بر مرا
 بعد گر آیم بلباس سویل
 ناز میاموز تو سرباز را
 خیز و برو دست بدار از سرم
 زهره که در هوقم گفتار او
 ما نده در او خیز هچو صور تگری
 یا چو کسی هیچ ندیده تذرو
 دید چو انکار هنوز چهر را
 پنجه عشقست و قری پنجه ایست
 منع بتان عشق فزون تر کند
 هرچه با آن دیر بود بود دسترس
 هرچه که تحصیل وی آسان بود
 لعل همان سنک بود لیک سرخ
 لعل ز معدن چو برآید بدر
 گر رادیوم نیز فراوان بدی
 پس زجهان هرچه زشت و نکوست
 الغرض آن انجمن آرای عشق
 آنش مهر ابد اندوخته
 گرچه ازا و آیت حرمان شنید
 گفت جوان هرچه بود ساده تر
 مرغ رمیده نشود زود رام
 جست ز جا بافده چون سلسه
 گفت چه ترسوست جوان را بین
 آنکه زیکزن بود اندر گریز

بچه باین جاھلی و کاھلی
 عاشق بیچاره دلش دق کند
 بین جوانان چو تو خونسرد نیست
 مردرشیدی زکست ترس نیست
 روز بخود بهرچه شب ساختی
 پاس که داری و هر است زچیست
 نامه باز کان سپاهی دهد
 دادن را پورت نداند کلاع
 حاکم شرعی نه که حدت زند
 منصب تو از تو سَبَرَنْ کسی
 جان من آنقدر من نجان مرا
 هیچ مترس از غضب پادشاه
 عشق ترا بر سر شاه افکشم
 شاه هم از زهره رضامیشود
 حجب زاندازه فزو نتر بداست
 دور بود از همه لذات دور
 عاقبت از پیش برد کار خویش
 خلق ربانند کلاه از سرش
 در همه کار از همه ماند عقب
 شاخ گل خشک خطب میشود
 ساده مشو هیچ نیاید بکار
 هیچ ترقی نکنی در نظام
 آب روانی تو جمودت چرا
 عید شده خانه تکانیت کو
 اخم برخسار تو زینده نیست

مرد سپاهی و باین کمدلی
 بسکه ستم بر دل عاشق کند
 گرچه بخوبی رخت ورد نیست
 مردرشیدی اینهمه و سواسچیست
 بلک چر! روی هم انداختی
 جز من و تو هیچ کس اینجا که نیست
 سبزه تو ترسی که گواهی دهد
 سبزه که جاسوس نباشد بیاغ
 قلعه بگی نیست که جلبت کند
 نیست در اینجا مازری محبسی
 بیهده از شاه مترسان مرا
 در تو نیاید غضب شاه راه
 عشق فکن در سر مردم منم
 جون گل رخسار تو و امیشود
 اینهمه محجوب شدن بیخوداست
 مرد که در کار نباشد جسور
 هر که نهد پای جلات پیش
 آنکه بود شرم و حیا رهبرش
 هر که کند پیشه خود را ادب
 کام طلب نام طلب میشود
 ذندگی ساده در این روزگار
 گر توهمنقد شوی گول و خام
 آتش سرخی تو خمودت چرا
 تازه جوانی تو جوانیت کو
 لعل ترا هیچ به از خنده نیست

این همه حسن از چه ترا داده‌اند
 شاخه برای نمر آمد پدید
 بهر تفرج بود آئین باع
 دختر بکر از پی کاین بود
 می‌توان گفت که رسوا شود
 می‌توان گفت که بی عصمت است
 بر نخوری بر ندهی از جمال
 عشق که شد هم گل و هم بلبلی
 زنده که عاشق نبود زنده نیست
 لازم و ملزم همند این دو تا
 چند صباحی که جوانی بدان
 با تو کسی عشق نورزد دگر
 همچور و دنرم که در دیده خواب
 بر تو گران آمده‌ای بو الفنیول
 مرد نئی صفحه‌ای از مرمری
 ساخته از زر بت بی جانیا
 عضو دگر بهره نبیند دگر
 مستی چشم من از آن باده است
 فارغی از رسم و ره دلبری
 وصف تورا بامن اینگونه گفت
 تازه رسیدی تو بحد بلوغ
 طوطی تو قند نخورده هنوز
 دامن پیراهن تو روی ناف
 نو بر هر میوه گرامی تراست
 کاشہب تو تازه نفس یافتمن

گرنه بی عشق و هوی داده‌اند
 کان زپی بدل زر آمد پدید
 نورفشنای است غرض از چرا غ
 ندر ثمین از پی تزئین بود
 غنچه که در طرف چمن واشود
 مه که ز نورش همه را قسمت است
 حیف نباشد تو بدین خطوط خال
 عشق که نبود به تو تنها گلی
 زندگی عشق عجب زندگیست
 حسن بلا عشق ندارد صفا
 قدر جوانی که ندانی بدان
 بعد که ریش تو رسد تا کمر
 عشق بهر دل که کند انتخاب
 عشق بدین مرتبه سهل القبول
 گر تو نداری صفت دلبری
 پرده نقاشی ای وانیا
 از توهمن چشم شود بهره ور
 عکس تو در چشم من افتاده است
 اینکه تو گفتی که زمهری بربی
 آن لب لعل توهمن اند نهفت
 گفت و نگفته است یقینا دروغ
 شاخ تو پیوند نخورده هنوز
 جمع نگشته است هنور از عفاف
 وصل تو بر شیفتگان نو بر است
 هنهم از آنسوی تو بستافتمن

با تو توان تخته زدو باده خورد
 خوب در آغوش تو بیهوش شد
 برخور از این سفره بی انتظار
 کار منوچهر بسختی کشید
 شورشی افتاد در اعصابی او
 عفنو دگر طور دگر میشود
 نشه شده داخل شریان وی
 مورچگان یافته ره بر تنش
 کین چه خیال است و چه تغییر حال
 حوصله در کشمکش افتاده است
 ظاهر او معنی خواه و نخواه
 رنک برخداده و پس میگرفت
 قابل حسن بودی و نشو و نما
 قوس و قژح میشدی آنجا پدید
 خیزد از آن ورطه زندور جلا
 هیچ نیفتداده تفتنگم بـکار
 کبک نیاویخته بر قاج زین
 شد سرماگرم سؤال وجواب
 غرق حرارت شد ذحرارت تم
 چشم بره منتظران منند
 منتظران را بلب آمد نفس
 بادیان من و تو رانده و و
 طاقتیش از غصه و غم کشت طاق
 در قفس سینه زند بال و پر
 بال زنان سر بیابان نهد

از تو توان اذت بسیار برد
 با تو توان خوب هم آغوش شد
 میگذرد وقت غنیمت شمار
 چون سخن زهره باینجا رسید
 دید بگل رفته فرو پای او
 دل برش زیر و زبر میشود
 گوئی جامی دو کشیده است می
 یا مگر از رخنه پیراهنش
 رفت از این غصه فرو در خیال
 از چه داش در طپش افتاده است
 کر سنه بودش دل و سیرش نگاه
 شرم بر او راه نفس میگرفت
 رنک پریده اگر اندر هلا
 زانهه الوا نکه از آن رخ برید
 خواست نیفتاده بدام بلا
 گفت درینجا که نکرده شکار
 گور و گوزنی نزدی بر زمین
 سایه برفت و پرید آفتاب
 سوخت ز خورشید رخ روشنم
 خانگیانم نگران منند
 صحبت عشق و هوس امروز بس
 جمعه دیگر لب این سنک جو
 زهره چو بشنید نوای فراق
 دید که مرغ داش آسمه سر
 خیاهداز آن نیک مکان بر جهد

باز سوی سینه خود برد کف
 تا نکند مرغ دل ازوی فراد
 ژاله به پیراهن نرگس نشست
 ای ذ دل سنك تو خارا خجول
 هیچ نبودی تو کنون در وجود
 چون زدن اینگونه تو اند برید
 این هم خود خواهی و امساك تو
 سخت تر از سنك و سیه تر زقیر
 واي که يك بوشه و اينقدر ناز
 از توزیك بوشه چه کم ميشود
 بی تو مرا لحظه ای آرام نیست
 این هم حسن از چه نگهداشتی
 نایب هم قد تو عبدالرحیم
 تا بکند در تو اثر خوی او
 طرز نظر بازی و غنج و دلال
 پادشاه قلب قلو بش نمود
 اوست که از جمله بتان بردگو
 عشق نکو کاري از استاد گير
 حسید خواضر بپیه افسون کنند
 شیفتگان جان بفاديش کنند
 تا نرسد خوی خوشش را گزند
 بهروی از شوی گرفته طلاق
 سفسطه و عذر تراشی مکن
 با همه تعجیل ایابت زچیست
 قید به آلايش آسوده نیست

رویهم افکنده دو کف از اسف
 داد بر آرامگه دل فشار
 اشک بدور مژه اش حلقه بست
 گفت که آه ای پسر سنکدل
 مادر تو گرچو تو مناعه بود
 ای عجبا آنکه زدن آفرید
 حیف بود از گهر پاک تو
 این چه دلست ای پسر بی نظیر
 تا بکی آرم بتو عجز و نیاز
 این هم هم جور و ستم میشود
 گرچه مرا بی تور و اکام نیست
 گر تو محبت گنه انگاشتی
 کاش شود با تو دور و زی ندیم
 يك دوشه شب باش پیهلوی او
 تا تو بیاموزی از آن خوش خصال
 بین که خداوند چه خوبش نمود
 مکتب عشق است سپرده باو
 آچه ندانی تو از او یاد گیر
 خوب بین خبرخان چون کنند
 اهل نظر جمله دعايش کنند
 خلق بسو زند برایش سپند
 وه چه بسا سیم رخ و سیم ساق
 این همه از عشق تحاشی مکن
 جمعه و تعطیل شتابت زچیست
 درنج چو عادت شود آسود کیست

باز کن این لعل لب و گومتاب
 دامن پاچین کنم ساییان
 گیرمت اندر دل پیراهن
 مخفی و محفوظ چو جانت کنم
 باد ذنی سازم و بادت ذنم
 تا کند در تو حرارت انر
 چاله لب چاه زنخ بار بار
 حامل تخت من نام آورند
 تخت مرا حمل کنند آندوتا
 آندتر از تابش انوار مهر
 برسر تو سایه مهیا کنند
 آمده اینجا ز پی چیستم
 روی ترا قبله خود ساختم
 عاشو و معشوق کن مردم
 حسن باین عشق بآن میدهم
 خرم من هستیش بسوژم همی
 بیش و کم این دو منظم کنم
 دارد از اندازه برون میرود
 کار محبت بجنون میکشد
 راهنمائی بوصاشه کنم
 زین سبب ازین خدایان ذنم
 باد بر او لعنت و نفرین من
 قسمت او جز غم وزحمت مبار
 عشق خوش آغاز و بد انجام باد
 هیچ نه بنیاد رخ اعتدال

گر تو نخواهی که دمد آفتاب
 کر برخت مهر رساند زیان
 جاده مت همچو روان در تم
 در شکن زلف نهانت کنم
 دسته ای از طره خود بر چشم
 اشک بیارم برخت آنقدر
 سازمت از حشمه آب زلال
 آندو کبوتر که بشاخ اندرند
 چون سفر و سیر کنم در هوا
 بر شوم از خاک بسوی سپهر
 گویشان آمده پرواز کنند
 هیچ ندانی تو که من کیستم
 من که تو بینی بتو دلباختم
 حجله نشین فلک سوم
 شور بذرات جهان میدهم
 چشم بهر کس که بدوزم همی
 عشق یکی بیش و یکی کم کنم
 هر که بیغم بجنون میرود
 عشق عنان جانب خون میکشد
 مختصری رحم بحالش کنم
 چاشنی خوان طبیعت منم
 گرچه همه عشق بود دین من
 داد من چون غم وزحمت زیاد
 تا بود افسرده و ناکام باد
 یا ذ خوشی میرد یا از ملال

بی سببی خوشدل و بینخود مملوں
 خادم مستی بلقب خانه سوز
 خادمه بولهوس آشفته نام
 خوف و رجا چیره بر او دمبدم
 با گله و دغدغه محشور باد
 خالق ما و همه کیهان بود
 قالب من قالب زن آفرید
 زنده و جاوید شوی بالتبیع
 زنده و جاوید شوی همچو من
 دارم از این هردو گهر بر تری
 داور حسنه به لسان ادب
 هست مرا خواندن مینو نکو
 تر بیت سلسله‌ای با من است
 سفره هستی نشندی با نمک
 آلهه عشق بسی ناقلاست
 هرچه کند با همه یکسان کند
 بر لب خود خنده نینی دگر
 عاقبت الامر اسیر منی
 پیور خرد در بر او کودک است
 عشق بود باقی و باقی فناست
 مظهر افکار بدیع منند
 و آنچه بود زینت و نقش و نگار
 و آنچه از او کیف کند آدمی
 ساز خوش و ناز خوش و بوی خوش
 نغمه جان پرور را مشگران

باد چو اطفال همیشه عجول
 خانه خدائی کند آن را بروز
 پهنه کند بستر خوابش بشام
 باد گرفتار بلا و نعم
 صبر و شکریه ای از او دور باد
 آنکه خداوند خدایان بود
 عشق چو در قالب من آفرید
 گرت تو شوی با من جاوید مع
 نیست فنا چون بمن اندرز من
 من نه ذ جنس بشرم نه پری
 رب نوحه بزبان عرب
 اول اسم تو چه باشد منو
 مینوی عشق من و عشق من است
 گر نبدي مرتع من در فلك
 سر بسر عشق نهادن خطاست
 حکم بدر ویش و بسلطان کند
 گرت تو نخندی برخم این سفر
 گر چه تو در حسن امیر منی
 آلهه عشق بسی زیرک است
 جنس شما آدمیان کم بقاست
 جمله عشاق مطیع منند
 هرچه لطیف است در این روز گار
 آنچه بود عشرت روی زمی
 شعر خوش و صوت خوش و روی خوش
 فکر بدیع همه دانشوران

از از سعی من افتد برآه
 مکسره مخصوص خوریش هند
 کامده و روئی زدن کاشتم
 صبح کاه بود خش او واع دن
 شاعر و ناش و و باده اند
 کاه هم راه هارزون بروزه
 روئی صایع کنم از هنی سنه
 ر دهنی روئی بخوا دهم
 خلقت فرزانه ایرج کنم
 تا بدند بر بدن مرده جان
 در دهش تنگ شکر پرورم
 پنجه وی، رهزن دل کردہ ام
 نام حقیقیش ابوالموسى است
 بی خبرم لیک ز آواز او
 لیک من آموخته مش ساز را
 تا تو شوی همچو بدیع العجمال
 تا شدم امروز بتو پایی بست
 نو بر حسن تو بمن میرسد
 از پی خط دل خود ساختم
 خار تو بر پایی خود من خلید
 بر فلک پنجمیش آرامگاه
 کارش پروردن مردان رزم
 تربیت مرد سلحشور از او است
 طاعت او بر همه کس واجب
 نزد من اما سپر انداخته

جمله برون آیدازین کارگاه
 جمله ز آثار شریف منتظر
 بذر محبت را من داشتم
 روی ذمین است چو کانون من
 روی زمین هرچه مرا بنده اند
 که رفائل گه میکانز آورم
 گاه کمال الملک آرم پدید
 گاه قلم در کف دشتی دهم
 گاه بخیل شURA لج کنم
 تاردhem در کف درویش جان
 گاه زنی همچو قمر پرورم
 من کلنل را کلنک کرده ام
 نام وی هر چند علی النقی است
 دقت کامل شده در ساز او
 بیش خود آموخته آواز را
 من شده ام ماشطه خط و حال
 من برخت برده ام از آغاز دست
 مر چو بحسن تو نبردم حسد
 من چو ترا خوب بیزار است
 من گل روی تو نمودم پدید
 آن که خداوند بود بر سپاه
 نامش مریخ خداوند عزم
 معبد او ساخته از سنگ و روت
 بین خدایان بپمه غالب است
 با همه ارباب در انداخته

معر که اش سینه سیمین من
نیزه او سیخ کباب من است
و زلب من بو سه گدائی کند
شخص بدان هیمنه دستی شده
مشغله اش خوردن خون بود و بس
معتدل و صلح طلب کردمش
ناش کمی عاشقی آموختم
محتتصری مردی که آدم شده
صلح دول را همه برهم زدی
میز غذا خوردن یارو شده
مفتخضش چون بز قندی کنم
حاج زکی خان خداها شود

خیمه جنگش شده بالین من
مغفر او جام شراب من است
بر همه دعوی خدائی کند
مايل بیماری و مستی شده
بر لب او خنده نمیدید کس
عاقبت الامر ادب کردمش
صدمن ازاوسیم وزر اندوختم
حال غرور و ستمش کم شده
طبل بزرگش که اگر دم زدی
گوشة افتاده و وارو شده
خواهم اگر بیش لوندی کنم
مسخره عالم بالا شود



خواست نبرد گلویت بند عشق
دق دل خود بتو خالی کنم
برقی ازینچشم با آنچشم جست
گرچه نزد برزخ او دستبرد
کرد بوبی عشق خودانژ کسیون
راه تبری و تھاشی گرفت
تعبیه در نطق تو سحر حلال
شر ترا از سر خود وا کنم
این لب من آن لب توهان بیار
من سر تسلیم فرود آورم
خیز علی الله بیا و بگیر
گفت که یا جای تو یا جای من

بود ببیند تو خداوند عشق
باش که حالا بتو حالی کنم
تانية ای چند بر او چشم بست
یکدومه نوبت برخش دست برد
کند بنای دل او را ز بن
باز جوان عذر تراشی گرفت
گفت که ای دخترک با جمال
باچه زبان از تو تقاضا کنم
گر بیکی بو سه تمام است کار
گر بکشد مهر تودست از سرم
گر شوی از من بیکی سه بوسیر
عقل چه از عشق شنید این سخن

عقل و محبت بهم سر آویختند
خونکه کمی خون ز عقل ریخت
جست و ز میدان محبت گریخت
آن بکف یار تو افسار تو
حافظت از این زن بد کار باد



این قسمت را دیگری ساخته و عمر ایرج کفاف نداد که زهره و منوچهر را تمام کند

بوسه خود را از سر فرست گرفت
کوزه آب خنک آرد بدهست
کرد دو پاحلقه بر او چون کمر
به به از آن متکی و متکا
دست د گر بر سر دوشش نهاد
لب بلبیش هشت و مکیدن گرفت
بوسه مکو آتش سوزنده بود
رفت و د گر بار بنا ف اندر و ن
هر دو فتادند در آغوش هم
نو بقی عشق فرد کوفت کوس
آه که شد کودک ما بوسه گیر
بوسه که رد شد بنشستند باز
یا ز اسف دست بهم بر زدند

· · · · ·

زهره بی بوسه چه رخصت گرفت
همچو جوانی که شبانگاه ماست
جست و گرفت از عقب اورا بیر
داد سر ش را بدل سینه جا
دست بزیر زنخش جای داد
باخم گیسوش کشیدن گرفت
زهره یکی بوسه زلعلش را بود
بوسه اش از ناف در آمد بر و ن
هوش زهم برده و مدهوش هم
کوه صداداد از آن بانک بوس
داد یکی زان دو کبوتر صفیر
یکو جب از شاخه بجستند باز
خود را شعف بود که این پر زدند

· · · · ·

در ره لاقیدیت اند اختم
زحمت هجران نچشیدی بچش
مختصسری هجر ضروری بود

گفت برو کار تو را ساختم
بار محبت نکشیدی بکش
چاشنی وصل ز دوری بود

با دگران سخت نتابی همی
 باز منوچهر در آن نقطه بود
 برد در آحال کمی خواب او
 جست ز جا بر صفت تازه ای
 غیر منوچهر شب بیش بود
 لیک نشاطی بدل روشنیش
 وارد یک عالم دیگر شده
 در بر او هست بساط دگر
 قالبش از قلب سبکتر شده
 پس نتش آسود عرق واگذاشت
 دید که جا تر بود بچه نه
 پای هم البته بدل تابع است
 رفت و شکار تپش قلب شد
 جان و دلش گشته براومتصل
 کم کند انگشتی پر بها
 چیز کی از زهره گیتی فروز
 رفته و مانده است بجاجای باش
 سبزه چواو داغ بدل گشته بود
 سبزه خوابیده نشان قدش
 نقش رخ سبزه پذیرد خلل
 این اثر پای در افshan او
 سبز خوابیده بجنبند ز جای
 به که بماند بهمانسان که بود
 بر گره آن نتوان برد دست
 به که برآن سبزه تماشا کنم

تا سخط هجر بیابی همی
 زهره چوبنود بگردون صعود
 مستصفت سست شد اعصاب او
 از پس یک لحظه ز خمیازه ای
 چشم ز آنخواب گران برگشود
 دید کمی کوفتگی در تنفس
 گفتی از آن عالم تن در شده
 در دل او هست نشاط دگر
 جمله اعضای تنفس تر شده
 لحظه ای اینگونه تشاریف داشت
 چشم چوبگشود در آن دامنه
 خواست رو دید که دل مانع است
 عشق شکار از دل او سلب شد
 هیچ نمیکند از آن چشم دل
 همچو لئیمی که سر سبزه ها
 گوئی مانده است در آنجاهنوز
 بر رخ آن سبزه نیلی فراش
 از اثر با که بر آن هشته بود
 میدهد اما بطريق بدش
 گفت که گرگیرمش اندر بغل
 این سرو این سینه و این ران او
 گر بزم بو سه بر آن جای پای
 حیف بود دست بر این سبزه سود
 این گره آنست که او بسته است
 بسته او را بچه دل و اکنیم



آه چه غر قاب مهیب است عشق
مهلکه پر ز نهیب است عشق !
غمزه خو بان دل شیر ان شکست - شیر د لست آنکه ازین غمزه رست

ماده تاریخ فوت ایرج میرزا

بقایام هر حوم مملک الشعرا و بهار

قلب ما افسرد ایرج میرزا	سکته کرد و مرد ایرج میرزا
حالی از هر درد ایرج میرزا	بود مانند می صاف ظهور
شعر نو آورد ایرج میرزا	سعدهیئی نوبود چون سعدی بدھر
زنگ غم بسترد ایرج میرزا	ازدل یاران به اشعار الطیف
خویش را آزرد ایرج میرزا	دائماً در شادی یاران خویش
رفت و با خود برد ایرج میرزا	ایدریغا کانچه را آورده بود
چون بگل بسپرد ایرج میرزا	کور کن فضل ادب را گل گرفت
لحظه ای نشمرد ایرج میرزا	سکته کرد از پس پنجاه و پنج
بر بزرگ و خرد ایرج میرزا	مرد آسان لیک مشکل کرد کار

گفت بهر سال تاریخش بهار

وه چه راحت مرد ایرج میرزا

اشعار ذیل را داشته‌اند فرزانه هر حوم و حیدر دستگردی

در هر قیمه هر حوم ایرج میرزا سرو دارد

فصل فروردین که گیرد هر گلی از خاک سر

بود سر در خاک تیره نو گل باع هنر

در چنین موسم که شاخ است از شکوفه بار دارد
 گرد باد مرک کنداز بن درخت بار ور
 از تگرک مرک در فصل ثمر خیز بهار
 بوستان فضل و دانش گشت مقطوع الثمر
 دستم دستان شعر (ایرج) قدرخان کلام
 ناگهان در چاه گور افتاد از کید قدر
 سوک گفتار است ای چشم سخن و رخون بیار
 مرک شعر است ای سخنگو چاک کن جامه بیر
 ای کف افسوس اهل معرفت بر کف بسای
 رفت کف دستیار فضل و با روی هنر
 رفت آن کز موی معنی حله زربفت بافت
 ای زبان شعر تا مویت دمد شومویه گر
 انجمن گر تیره خاطر شد زغم نبود شگفت
 کشت شمع انجمن را صرصر بیداد گر
 در فراق روی گل ای بلبلان زند خوان
 جغدوش باشید در ویرانه زین پس نوحه گر
 ذیست در محنت سر ای خاک پنجاه و سه سال
 برده پنجاه و سه سال اندر غم و محنت بسر
 از زبان شکر ینش خلق را شیرین مذاق
 در مذاق وی زجور خلق زهر جان شکر
 ای مهین استاد دانشور جلال ملک فضل
 آفتاب معرفت دریایی در کان کهر
 گرچه از دل میر و دهر کس بر فت از دیده لیک
 تو ز دیده در گذشتی و بدل کردی قمر
 جاودان زنده است هر کس چون تو میر دنیکنام
 نیکنام آنکس کزو ما ند چو تو ز بیا اثر

زین جهان گر در بیشتر جاودان آرام نست

جاودان هاند آثار تو زنده نام نست

زود صورت در نقاب خاک بنهان ساختی

از جهان جسم جا در عالم جان ساختی

خاطر روحانیان قدس را مجموع ساخت

مجمع جسمیان از غم بریشان ساختی

چون نبودی جندو بلبل بودی ازویرانه ملک

آشیان در گلشن آباد رضوان ساختی

بود طبعت چشم آب حیات جاودان

زان بظلمات لحدر خساره بنهان ساختی

انجمن رام کام شیرین بود از گفتار تو

تلخ کامش رفتی واژ زهر هجران ساختی

بودی از آب و هوای ری چو خاقانی ملول

ساز و برک دوری ری دایم از آن ساختی

ذی خراسان چند سالی بیش از این کردی سفر

رشک فردوس برین ملک خراسان ساختی

در خراسان جفای اهل ری نگذاشت نیز

تا د گردید از خراسان جا به ران ساختی

عاقبت بر زندگانی بر گزیدی مرک را

سختی گیتی چنین برخویش آسان ساختی

همشین سعدی و فردوسی طوسي شدی

رسنی از غولان و خوش باحور و غلمان ساختی

تا توی بودی خانه شعر و ادب آباد بود

رفتی و این خانه از بنیاد ویران ساختی



ای خوش آنروز یکه از طوس آمدی در ملک ری
 شام ما را روز چون خورشید تابان ساختی
 ای خوش آنشب که میدیدم بصدر انجمن
 انجمن از شعر شیرین شکرستان ساختی
 خرم آنساعت کز آهنگ سرود نفر خویش
 جان بر قص آورده بودی عقل حیران ساختی
 یاد از آندم کز شراب جامه نفر و غزل
 ذوق دانشمند را مست و غزلخون ساختی
 عمر شادی سخت کوتاهست در گیتی از آن
 شاد ناکرده بغم دلها گروکان ساختی
 همچو ژاله صبحدم نشسته بر رخسار کل
 جا تهی از تابش مهر فروزان ساختی
 چون هلال یکشبه میجستم با هر دو چشم
 تا بدیدم ابرویت رخساره ینهان ساختی
 شادمان تو - من بغم از هجرت ارزانی شدم
 چون نظامی خوش در یغا گوی خاقانی شدم

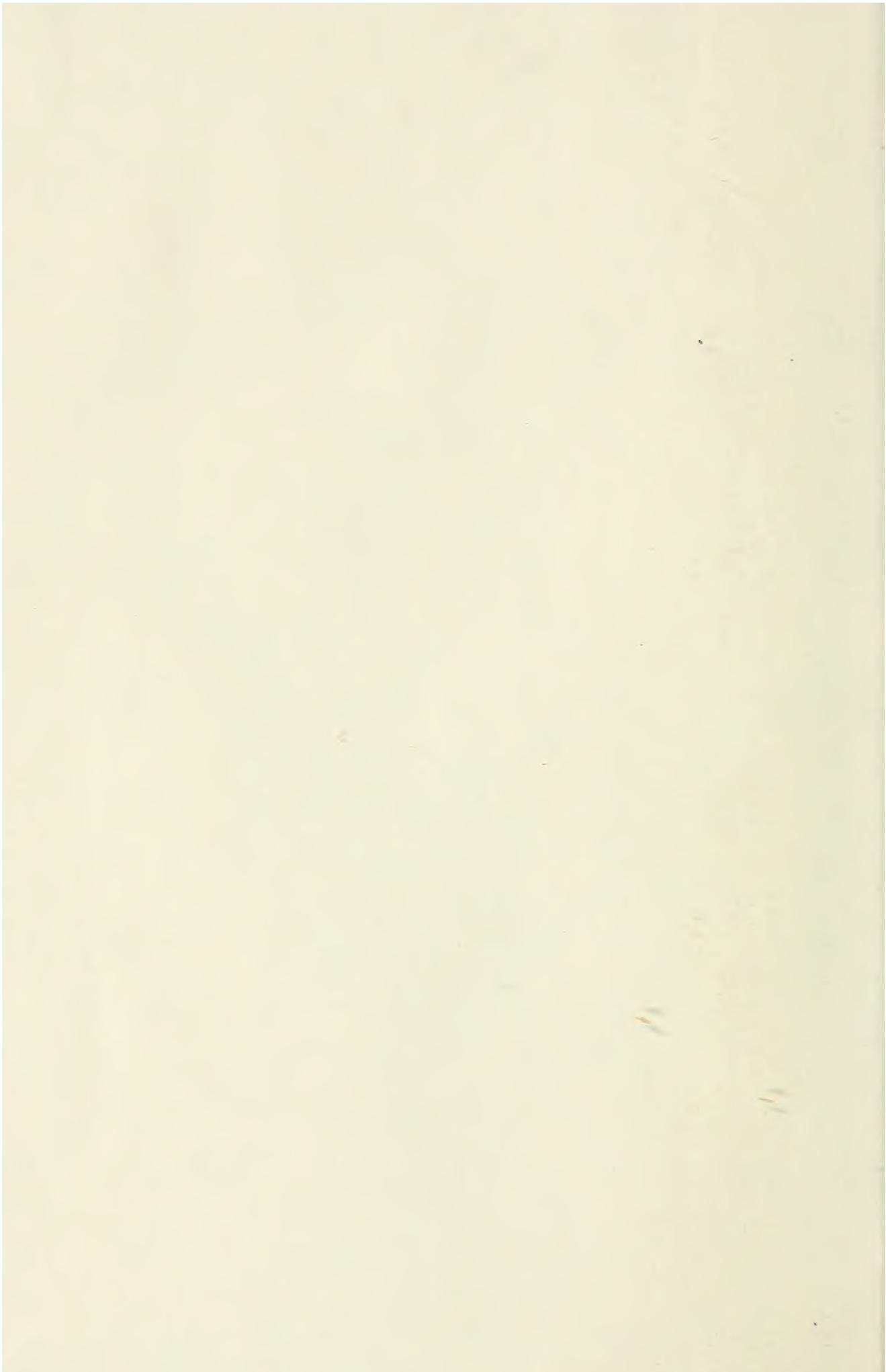
دروصف هر حوم ایرج هیوزا

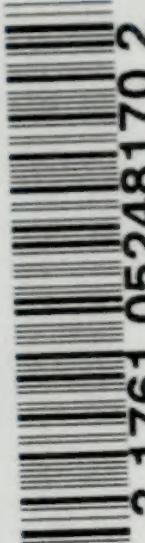
ریزد شکر از کلام ایرج	شد زنده سخن بنام ایرج
فردوسی آخر الزمان بود	ایرج که ادیب نکته دان بود
خاقانی و وحشی و نظامی	چون سعدی و انوری و جامی
بر رونق شاعری فزوده	این شاعر نامی ستوده
شد ختم بدو سخن سرائی	در شعر رسید بر خدائی
ع شهری پایان	

آرام گاه ابدی ایرج

یا ازین بعد بدنیا آئید
ایرجم ایرج شیرین سخنمن
یکجهان عشق نهانست اینجا
مدفن عشق بود مدفن من
مرده وزنده من عاشق اوست
صرف عیش و طرب و مسی بود
بی شما صرف نکردم اوقات
شوق دیدار شمادر من بود
باز در راه شما بنشتم
چشم من باز بدبیال شماست
بگذارید بخاکم قدمی
در دلخاک دلم شاد کنید

ای نکویان که در این دنیا نماید
اینکه خفته است در این خاک منم
مدفن عشق جهان است اینجا
عاشقی بوده بدنیا فن من
هر کراوی خوش و خوب نکوست
آنچه از مال جهان هستی بود
من همانم که در ایام حیات
تا مراروح روان در تن بود
بعد چون رخت ز دنیا بستم
گرچه امروز بخاکم مأواست
بغشینید بر این خاک دمی
کاهی از من بسخن یاد کنید





31761 052481702